

# آژیر حمله

همووند اینس

ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان

هموند اینس

# آژیر حمله

ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران ـ خیابان شاهرضا ـ خیابان خارك ـ شمارهٔ ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

این کتاب در سه هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید .

این است آن کتابی که به‌تو وعده داده بودم. اگر از حد معمولی بیهوده‌تر باشد، مقتضیات آن زمان را باید مسؤل دانست. ضمناً امیدوارم که داستانش برایت جالب باشد. بسیار کوشیده‌ام تا در چارچوب یك کتاب هیجان‌انگیز شمه‌ای از زندگی و محیط، یکی از پایگاههای هواپیماهای جنگنده در زمان حالات ناگهانی شرح دهم. و چون آن قسمت از عمرم را که از تو دور بوده‌ام در آن صرف کرده‌ام پس در حقیقت آن‌را بخاطر تو نوشته‌ام.

چاپ اول، شرکت سهامی کتابهای جیبی ۰ ۰ ۱۳۴۷

# فصل اول

## طرح زمینی

محیط آنجا خفه‌کننده بود. هوا گرم و دود ــ آلود بود و چراغهاکه بــه تازگــی روشن شده بودند با نور ضعیف می‌سوختند. ازآنجایــی‌که ما درکنار در ورودیش نشسته بودیم به سختی می‌توانستیم پیشخوان بار راکه در انتهای محل بــود ببینیم. بین ما و بار دریایــی از صورت انسانی‌که در زیر قطرات عرق می‌درخشید و تکان می‌خورد قرار داشت و در میان دود پیچان سیگار چــون ماسکهای تیره به نظر مــی‌رسید. این تنها تفریح ما بود. اینجا توربی و در نیمهٔ ماه اوت بود.

نخست برای ما خیلی جالب بود. در مواقعی که حملات ناگهانی صورت می‌گرفت پایگاههای هواپیماهای جنگی بــه وضعی هیجان انگیز در می‌آمد. اما پس از گذشت یك هفته این هیجان از بین می‌رفت و ناراحت‌کننده می‌شد. باندهای سیمانی، ساختمانهای‌آجری و سیمانی، صدای کرکننده موتورهای هواپیماها وگرد و خاك به نحوی غیر قابل اجتناب جــزو زندگی‌آنجا شده بود. خلاصه توربی یکپارچه‌گرد و خاك و سر و صدا بــود. حتی هیجانــات عملیات جنگی نیز نمی‌توانست‌کسالت روحی مرا از بین ببرد.

تنها سر و صدا وگرد و خاك نبودکه مــرا نــاراحت مــی‌کرد. تــوربــی بهتر از بعضی پایگاهها بود. این پایگاه را در سال ۱۹۲۶ بنا کرده بودند و طراحان‌آن لطف‌کرده و درختانی چند را هم در اطراف‌آن‌کاشته بودند ودر بعضی از جــاهای استراتژیکی‌آن بــاغچهٔ‌گل نیز سبز کــرده بــودند. خــدا می‌دانــدکه چقدر دلــم هــوای ییلاقات سر سبزکرده بود ولی به ایــن

خاطر نبودکه در جشن و سرور دیگرانکه اولین روز نبردشان راجشن می‌گرفتند شرکت نکردم. به خاطـر محیطآن محل بود. توربـی حتی در همین چند روزهٔ ورود من هم تغییراتی به خود دید. فرانسه در ماه ژوئـن سقوطکرده بـود. نیروی هـواییآلمان اکنون رویکانـال مانش پرواز می‌کرد و حملات هواییآغاز شده بـود. فرودگاههای ساحلی و هواپیماها بیش از هـر چیز در معرض این حملات بودند و بـه صورت خط اول جبهه درآمـده بودند. اطـراف همهٔ فرودگاهها را سیمهای خاردارکشیده بـودند، سنگرهای متعددی حفر شده بـود تا از فرودگاه و ساختمانهـایآن محافظت شود. غیر نظامیان را هم‌آورده بودند تابه ارتش‌کمك‌کنند. توربی مثل شهری مـی‌مانستکه می‌خواست خـود را بـرای محاصرهآماده‌کند و محیطش هـم همان محیط بـود، همه بـا اعصاب نـاراحت منتظر بودند.

این ناراحتی عصبی در چـادر بـزرگ

باشگاه‌که درکنار میدان واقع بود بیشتر دیده می‌شد. درآنجا ازآرامش خبری نبود، فقط عرق خوردن و عرق ریختن.

خدایا! چقدر خفه‌کننده است! پشت میز رو به روی ما یك نفر با ساز دهنی آهنگی می‌نواخت و نیمی از چادر با آن آهنگ همراهی می‌کردند. در اندیشه بودم و به آوازهائی از قبیل «خرگوش فرارکن»، و «لباسهایمان را روی خط زیگفریدآفتاب می‌کنیم» فکر می‌کردم که یك نفر بازویم را گرفت. نگاه‌کردم، کانلی فورل بود. پرسید، «چی می‌خوری؟»

سرم را تکان دادم‌وگفتم، «متشکرم،کافی است.»

«اوه، یه چیزی بخور، حتماً. تا حالا به شصت و پنج رسیده‌ایم. اگه یه دور دیگه بخوریم میشه هفتاد و پنج تا. این بزرگترین و جدیدترین رکورد ارتشه.»

به ردیف بطریها نگاه‌کردم. در آن زمان‌که من در افکار خودم سرگرم بودم دیگران بطریها

را سرکشیده و آنجا گذاشته بودند. بطـریها روی میز خودمان و یك میزکناری دیگر انباشته شده بود.

کان به یکی از بطریهای آبجو سیاه‌که جلو‌تر از بطریهای دیگر قـرار داشت اشاره کرد و گفت، «اوجی»، همـان طـورکه ایستاده بـود اندکی تلو تلو می‌خـورد. «تو... اوجیلوی... کوچولوی ما رو... می‌شناسی... تو آبجـو زرد می‌خوری.»

این راگفت و در میـان جمعیت انبوه آنجا به طرف بار رفت. او مردی بلند قامت و لاغـر بود و شانه‌هایی تنگ داشت و حرکاتش موزون و زیبا بود. او بـازیگر بود و بیشك از مؤمنین گیلگود. هم این و هم دستمال حریرگذاشتن زیر اونیفورم نظامی‌اش او را بین افراد دسته‌های مختلف شخصیتی بارز معرفی‌کرده بود.

بـا ده بطری برگشت و هنگامی‌که‌آنهـا را تقسیم‌کـردآمـد و رو بـه روی من نشست. گـروهبان لانگدون‌گفت، «به سلامتی آخـرین

حرفی‌که زدی ـ به هواپیماهای بلانهایم نگاه کنید!» گروهبان لانگدون فرمانده‌گروه ما بود.

میکی جونز گفت، «بلمینز! نه بلانهایم! دلم می‌خوادکه با سرنیزه شکم هر چه جری (آلمانی...) است سوراخ‌کنم. اینجا به همین فولاد سرد احتیاج دارند، این طور نیست جان؟» لیوان را سرکشید و صورتش را درآن فرو برد. او مردکوتاه قد و سبزه‌رویی بودکه تقریباً دندانهایش افتاده بود و موهایش‌کوتاه و قهوه‌ای رنگ بود. هود، توپچی قسمت‌گفت، «راستی خیلی خنده‌دار بود. ایستاده بودیم و با هم‌گپ می‌زدیم‌که شما فریاد زدید، نگاه‌کنید، هواپیماهای بلانهایم، و بعد به طرف میچت شیرجه رفتند.»

میکی‌گفت، «وقتی‌که آنها شیرجه رفتند، تو فهمیدی چی گفت؟ گفت می‌خوان بنشینند، جان، مگه نگفت؟ تو اشتباه می‌کردی همقطار، داشتند برای بمباران شیرجه می‌رفتند.»

هودگفت، «آنوقت توگریه‌کردی». خواست اثر حرفش را با خنده از بین ببرد ولی حس کردم او اندکی زیاده روی‌کرده است.

فیلیپ موير گروهبان‌که درآن طرف فرودگاه در گروه توپخانۀ سه اینچی‌کار می‌کرد و تقریباً از همۀ ما سالخورده‌تر بودگفت، «ولی ما همه فکر می‌کردیم‌که هواپیماهای بلانهایم هستند. من با دوربین به‌آنها نگاه می‌کردم. من می‌دونستم‌که یونکرسهای ۸۸ مثل بلانهایم هستند، اما هیچ فکر نمی‌کردم‌که اینقدر شبیه باشند.»

«نمی‌دونم چرا یك نقشۀ صحیح به ما نمیدن تاآنها رو بشناسیم؟».

هودگفت، « من همینکه چشمم به‌آنها افتاد فهمیدم هواپیماهای دشمن هستند.»کان‌آهسته درگوشم‌گفت، «اون هیچوقت اشتباه نمی‌کنه.»

هود نگاهی تند به او انداخت، «در یك پاسگاه جنگی از یازده بلانهایم چه‌کاری ساخته است؟» موير از جان‌لانگدون پرسید، «علامتها

شونو دیدی؟»

«خیلی خوب دیدم. تمام وقت با دوربین نگاهشان می‌کردم.»

«با دوربین؟ با چشم خالی هم می‌شدآنها رو دید رفیق. صلیبهای بزرگ لعنتی. پدرسگها!»

«فکر می‌کنم‌که دفعهٔ دیگه نوبت ما باشه.»

«فکر می‌کردم امروز هم باز میان.»

«حتماً هرچه بمب داشتند روی میچت خالی کردند.»

من در این فکر بودم‌که این واقعه راکه در زمان صلح می‌تواند به صورت داستانی جالب از آب درآید این طور خلاصه می‌کنند: هواپیماهای دشمن بر یکی از فرودگاههای جنوب شرقی حمله بردند. و چه بسا ممکن است اسمی هم از آن نبرند. در زمان صلح وقتی قطاری تصادف می‌کند چه سر و صداهایی به راه می‌اندازند.

ساعت ۱۶/۳۰ بودکه در پست خودمان مستقر شدیم. گزارشی رسیده بودکه تعداد نا ــ معلومی از هواپیماهای دشمن از جنوب غرب

دارند نزدیك می‌شوند. تا ساعت پنج هیچ حادثه‌ای روی نداد. درست درآن ساعت صدای غرش موتورهای هواپیماها شنیده شد. چون در آسمان ابر نبود منتظر شدیم آنها را ببینیم. کان زودتر از همه آنها رادید. از توی آفتاب بیرون می‌آمدند و یکی ازآنها لحظه‌ای درخشید و همراه بقیه آرایش جنگی گرفت.

آنها در سمت شرقی ما پرواز می‌کردند. حدود پانزده تا بیست هزار پا ارتفاع گرفته بودند. آهسته از ارتفاعشان کاستند، و به طرف شمال شرق فرودگاه رفتند. آنوقت بود که کان گفت آنها بلانهایم هستند. از توربی گذشتند و به طرف میچت رفتند و مرتب از ارتفاعشان می‌کاستند.

آن‌که در پیشاپیش آرایش بود از سایرین جدا شد. دوتای دیگر دنبالش رفتند. در این لحظه خیال می‌رفت که می‌خواهند دور بزنند و توی میچت یا توربی به زمین بنشینند. آنکه جلو بود چرخید، آن دو دیگر، و بعد همهٔ آنها، با سر

شیرجه رفتند. همه ساکت بودیم ونفس ازکسی بیرون نمی‌آمد. این اولین باری بودکه من حملهٔ شیرجه‌ای رامی‌دیدم. هیچ صدایی ازمسلسلهای ضد هوایی شنیده نمی‌شد، و هیچ هواپیمای خودی وجود نداشت. من سخت ناراحت شده بودم. میچت بی‌دفاع بین ما و نورت داونز قرار گرفته بود. قتل عام بود.

هود ناگهان گفت، «شروع کردند.» آبشاری از بمب فرو افتاد و در نورآفتاب درخشیدند. هواپیماها یکی پس از دیگری بمبها را فرو می‌ریختند، و اوج می‌گرفتند. لحظه‌ای بعد صدا برخاست و زمین لرزید.

بعد یك نفرگفت، «دارند به این طرف میان.» یکبار دیگرآرایش می‌گرفتند و به سوی توربی می‌آمدند و ضمناً ارتفاع می‌گرفتند. یك لحظه قلبم از ترس تپید. اما در حین عملیات ترسم فرو ریخت. درست در ارتفاع ده هزار پایی روی سر فرودگاه‌آمدند. از حوادث چیزی درست به خاطر نمانده است. صدای اولین

شلیك گلوله را به خاطر دارم. شنیده بودم که توپهای سه اینچی خیلی صدا می‌کنند، اما هیچ فکر نمی‌کردم این قدر باشد. گویی دوزخ از دهانش شعله می‌زد. یادِ دارم که گلوله را به میکی جونز می‌دادم. صدای «آتش بس» لانگدون مرا با گلوله‌ای در دست به خودآورد و باکمال ناراحتی فهمیدم که هیچ یك از هواپیماها را نینداخته‌ایم.

«سلام بچه‌ها.» نگاه کردم دیدم هیکل گندهٔ تینی‌ترورز [1] روی میز خم شده است. «مثل اینکه صف جمع بچه‌ها رو به‌آبجو خوردن واداشته. چند نفر هستید؟ ده‌تا؟ میکی، از طرف من به همه‌آبجو بده. حس می‌کردم همه رو اینجا می‌بینم.» ترورز استوار مشق بود و در این‌کار شهرتی نیز داشت.

جان لانگدون گفت، «تینی، باورکن من دیگه نمیتونم بخورم. باید به موضع خودمان برگردیم.»

---

1. Tiny Trevors

«نه، نرو جان. حالا موقع خوردن‌آبجوست. ضمناً، می‌خوام با تو و فیلیپ صحبت‌کنم.» در این موقع به دو نفر از افراد زن نیروی هوایی نگاه‌کرد وگفت، «آه، الین هم اینجاست، قول داده بودم اونو اینجا ملاقات‌کنم. یك دقیقهٔ دیگه برمی‌گردم. بگو سیزده‌تا بیارن، میکی.» پول را پیش میکی جونز انداخت وبه طرف بار رفت.

فیلیپ پرسید، «آن‌کیه‌که همراه‌الین‌آمده؟»

یکی از افرادگفت، «نمی‌دونم. شاید تازه وارد باشه. تا حالا اونو ندیده بودم.»

یکی دیگرگفت، «هفتهٔ‌گذشته یك دسته‌آمد. روز دیگه‌آنهارو دیدم، می‌رفتند توی اتاق گاز.»

میکی وقتی‌که برخاست‌گفت، «تیکهٔ خوبیه، نه؟ منو یادآن خوشگله می‌اندازه‌که در یکی از روزهای ماه اوت در مارگیت دیدم. موهاش و همه چیزش خوشگل بود.» مویر خنده‌کنان بلند گفت، «هر چیز! البته‌که همه چیز داشت.»

«کی میادکمک کنه مشروبهارو بیاریم.»

دو نفر بلند شدند و من چون به‌آن دو زن نگاه می‌کردم آنها را نشناختم. آن دو زن هر دو زیبا بودند. یکی کوتاهتر بود و من فکر می‌کردم باید الین باشد، چون ترورز بیشتر با او صحبت می‌کرد. او ریزه و سبزه‌رو بود و بینی کوتاه و مستقیمی داشت. اما دومی نظرم را جلب کرده بود. او لاغر بود و با اینکه صورتی کشیده و دهانی گشاد داشت جذاب به نظر می‌رسید. ترورز به طرف میز ما اشاره کرد و همه با هم به سوی ما آمدند. مثل اینکه الین همه را می‌شناخت. گفت، «ماریون، با تو پچیها آشنا شو.» بعضی از افراد را با اسم کوچکشان و بعضی را با اسم خانوادگی معرفی کرد. به من که رسید، مکث کرد و گفت، «متأسفم، اسم شمارو نمیدونم. فکر می‌کنم قبلا همدیگرو ندیده باشیم.»

من گفتم، «هانسون، باری هانسون.»

آن دختر دیگر تکرار کرد، «باری هانسون. شما روزنامه نگار نیستید؟»

«چرا چطور حدس زدید؟»

«با روزنامهٔ گلوب کار می‌کنید؟»

«درسته.»

«خدایا، چه دنیای کوچکی است. من هم با گلوب کار می‌کردم.»

با تعجب به او نگاه کردم. گفتم، «متأسفم، اما من شمارو آنجا ندیده‌ام.»

«نه. فکر نمی‌کنم همدیگرو دیده باشیم. من در ادارهٔ شهرکار می‌کردم. منشی نورمان گیل بودم. حتماً شمامنو به اسم شلدون به خاطر دارید. شما بعضی اوقات به من تلفن می‌کردید وآمار بیکارهارو از من می‌خواستید. حالا یادتان آمد؟»

«خدایا، بله، خیلی عجیبه. من فقط صداتونو از تلفن می‌شنیدم وحالا شمارو دیدم. بفرمایید بنشینید.»

کان جا بازکرد تاکنارم بنشیند. ماسک و کلاهخودش را زیر میزگذاشت وکلاه از سر برداشت. موهایش روی شانه‌اش افشان شد.

چشمانش آبی بود و نگاهش با انسان حرف می‌زد.

تروِرز از پشت سرم گذشت و گفت، «الین، بیا اینجا بنشین. من می‌خوام با این دوتا حرف بزنم.» و کنار فیلیپ موِیر نشست. مشروب آوردند. ماریون شلدون و من راجع به روزنامه و شخصیتهای مختلفی که هر دوآنها را می‌شناختیم صحبت کردیم. او گفت، «خیلی عجیبه که شما هیچوقت به ادارهٔ من نیامدید. شما با نورمان گیل دوست بودید، اینطور نیست؟»

برایش شرح دادم که او را در کاباره‌های شهر می‌دیدم و اضافه کردم، «نمی‌دونم شما چرا خواستید به ارتش وارد شوید. کار شما خیلی خوب و جالب بود و نورمان هم آدم خوبی بود.»

لبخند زنان گفت، «خیلی خوب بود. ولی یادداشتهای شهری روز به روز کمتر می‌شد و من فکر می‌کردم که وجودم زیادیه. انسان وقتی توی اداره کار نداره خسته میشه و به همین

علت بودکه من‌وارد خدمت نیروی‌هوایی شدم.»

«کار شما چیه؟»

جواب داد، «روی هم رفته من شانس‌آوردم. من شش هفته پیش وارد خدمت شدم و ترتیبی دادم‌که در قسمت عملیات‌کارکنم. طرح ریزی حملات هوایی خیلی با مزه است. هفتهٔ پیش از کلاس‌آموزش یکراست به اینجاآمدم.»

«خنده داره. هر دو در یك روزآمده‌ایم.»

خواستم از او بپرسم‌که زندگی توی فرودگاه چطور است‌که دیدم همه ساکت شده‌اند و به ترورزگوش می‌کنند.

ترورز می‌گفت، «اشکال این است‌که نمی‌فهمند چطور به دست جاسوس اسیر شدند. آیا جاسوس به محل‌آمده یاکسی به او خبر داده.»

مویرگفت، «وارد شدن مشکل‌نیست. پلیس دم در هرکس‌روکه لباس نظامی به تن داشته باشه بدون سؤال راه میده.»

هودگفت، «کارگرها هم میان‌ومیرن و شاید یکی ازآنها ستون پنجم باشه. من فکر می‌کنم‌که

سازمان بریتانیا خوب مواظبت نمی‌کنه.»
جان لانگدون گفت، «کارگرها تنها نیستند. چه بسا ممکنه یك نفر از خود ارتش باشه. وقتی‌که من وارد خدمت شدم هیچ تحقیق نکردندکه من فاشیست، یاطرفدار نازیها بودم. آلمان هفت سال بودکه خودش‌رو برای این‌کار آماده می‌کرد. فکر نکنیدکه برای ستون پنجم فقط از وجود غیر نظامیها استفاده می‌کنند.»
هودگفت، «مثلا وستلی.» همه از وستلی بدشان می‌آمد. «امروز بعد ازظهرکه ما می‌جنگیدیم او توی سنگر نشسته بود و از ترس به خود می‌لرزید. شاید می‌ترسید نکنه ماهواپیماهای دشمن‌رو سرنگون‌کنیم.»
«در هر صورت، اوجی فردا می‌خواد راجع به امپراتوری بریتانیا و وظیفهٔ ما سربازان امپراتوری صحبت‌کنه. آنها دربارهٔ همه تحقیق می‌کنند وبه همهٔ ما اجازهٔ عبور مخصوص میدن تا از ورود اشخاص غیر مجاز جلوگیری‌کنند.»
من پرسیدم، «راجع به چی حرف می‌زنید؟

من اولش‌رو نشنیدم.»

«تینی میگه نازیها به محوطهٔ فرودگاه راه یافته‌اند.»

من پرسیدم، «آلمانهاازاین‌کار چه مقصودی دارند؟ مقصودم این است‌که‌آنها راه اخبار گرفتن‌رو قبلا پیداکرده‌اند.»

کان‌گفت، «اینطورها هم ساده نیست، یعنی، وضع مرتب تغییر می‌کنه. مثلا شاید اول بخواهند پایگاههای جنگنده‌هارو از بین ببرند. اگه پایگاهها و همهٔ فرودگاههای جنگنده‌ها بیست وچهار ساعت ازکار بیفتند، حمله شروع میشه. دوماه پیش با شش توپ از اینجا دفاع می‌کردندکه نفرات دوتا ازآنها بانیروی‌هوایی بود و بقیه از ارتش. اما حالاگذشته از وسیلهٔ دفاع زمینی پنج توپ باکالیبرهای مختلف داریم که اطلاع ازآنها برای یك حمله موفقیت‌آمیز به فرودگاه خیلی مهم است.»

وقتی‌که این اظهار نظرها تمام شد، همه پشت میز ساکت شدند. من از حرف‌کان خیلی

ناراحت بودم. خیال می‌کردم این هم یك نــوع راهی است‌که دستگاه جاسوسی‌آلمان برای‌کسب اطلاعات به‌کار مــی‌برد. اما وقتی‌کــه فهمیدم آلمانها توجه‌شان به‌کسب اطلاع دقیق از دفــاع زمینی معطوف شده است بلافاصله بــه این فکر افتادم‌که بعد از میچت نوبت ما خواهد رسید و در این حال بودکه فهمیدم ما در محل محصوری به اسم توربی زندانی هستیم و هیچ راه فراری هم نداریم. ما باید در اینجا بمانیم و هر بلایی که رسید بپذیریم.

سرانجام ماریــون‌گفت، «فکر وحشتناکیه. مقصودم اینه‌کــه میخــوان محل استقرار هــمهٔ تــوپها و خندقها و حتی سیمهای خــار داررو کشف‌کنند.» خندید و ادامــه داد، «میدونــی، وقتی به اینجاآمدم فکرمی‌کردم خیلی باید جالب باشه. از پرواز هواپیماها لذت می‌بــردم و از دیدن هوانوردهاکه یك دقیقه روی زمین بودند و بعد پرواز می‌کردندکیف می‌کردم، مخصوصاً که تعیین این حملات را هــم روی نقشه مطرح

می‌کردم. اما حالا دیگرآن شوق دخترانه در من نیست. فکر می‌کنم‌که نبردهوایی هم زیاد جالب توجه نیست.»

من گفتم، «شما هم‌کم و بیش مثل من فکر می‌کرده‌اید. اوائل من اینجا را جالب می‌دیدم اما حالا چندان جالب نیست.»

کان ازکنارم رد شد و در حالی‌که به طرف در ورودی نگاه می‌کرد به من گفت، «فکرمی‌کنم چیزی‌آنجا داشته باشی.»

سرم را برگرداندم. یکی از همقطاران وارد شده بود. ماسك را ازگردن‌آویزان‌کرده بود وکلاهخودش راهم باخودش داشت. لحظه‌ای مکث‌کرد و بعد در میان دود به طرف میز ماآمد. دستور دادکه همه باید به سرپست بروند. چون طیارهٔ دشمن دیده شده است.

تروزر غرولندی‌کرد و فحش داد و ادای زنان نیروی هوایی را درآورد و همه را خنداند و بعد همه به‌پاخاستند وباعجله‌آبجوها را قورت دادند.

# فصل دوم

## عملیات شبانه

از توی چادر بیرون آمدیم و وارد میدان شدیم. هوا نیم تاریک بود. نمای تیرهٔ ساختمانهای سربازخانه در برابر شعاعهای نورافکنها دیده می‌شد. بعضی از ما دوچرخه داشتیم. کان و من شروع کردیم به دویدن. صدای موتور یك هواپیمای آلمانی شنیده شد. در فضای تیرهٔ شب هواپیمایی به سوی لندن می‌رفت. در سمت شمال صدای تیراندازی توپهای تیمز شنیده می‌شد و بعضی اوقات انفجار ستاره مانندگلوله را در هوا می‌دیدیم.

یك ماشین بدفورد ما را به سرپست برد. به

درون کلبه رفتیم، ماسك و کلاهخودمان را برداشتیم. کسی توی کلبه نبود، یك چراغ دریایی درآن سو سو می‌زد. روی میز از باقیماندهٔ غذا پوشیده شده بود. چند برگ ورق بازی روی تختخوابی ولوشده بودند. همه هرچه داشتند همان طور جاگذاشته و به سرپستهایشان شتافته بودند.

بیرون، شب تیره‌تر می‌نمود. نورافکنها به طرف شمال متوجه شده بودند و با مسیر هواپیماها حرکت می‌کردند. موقع توپ ما در پرتوآن دیده می‌شد و لولهٔ توپ از روی جان‌پناه شنی به طرف‌آنها نشانه رفته بود و افراد کلاهخود به سر در میان سنگر توی هم می‌لولیدند. وقتی ما به موضع خودمان رسیدیم میکی جونز راکنار سنگر دیدیم.

ناراحت بود و غرولند می‌کرد، زیرا از باشگاه تا اینجا با دوآمده بود. جان لانگدون روی دوچرخه نشسته بود و با اریك هلسون صحبت می‌کرد و بعد از او پرسید، «این میکی

جونز بودکه‌آمد؟» کان‌گفت‌که خودش بود و لانگدون‌گفت، «خیلی خوب اریك. گروه من کامل‌شد. شما ساعت یك بیایید وکشیك‌رو ازما تحویل بگیرید. این قرارر‌و به هود هم بگو.»

هلسون‌گفت، «خیلی خوب. پس من برم سه ساعت استراحت‌کنم.»

آنهایی‌که قرار بود جزءگروه‌آماده باش باشند رفتند. لانگدون وظیفهٔ افراد را تعیین کرد و مرا هم مأمور تلفن نمود. بدین طریق یکی از پرهیجان‌ترین شبهای زندگی من‌آغاز شد. در چند ساعات اول با سایر شبها فرق نداشت. هواگرم بود و به نوبت چرت زنان کشیك می‌دادیم. هر چند دقیقه یك بار یك هواپیمای دشمن پیدا می‌شد و نورهای متقاطع نورافکنها نمای تیرهٔ‌آشیانه‌ها را نمودار می‌ساختند. آنها می‌رفتند وگروه دیگر می‌آمدند و به طرف لندن می‌رفتند. همیشه برنامه‌وار از همین راه می‌رفتند وآنقدر اوج می‌گرفتندکه کوشش نورافکنها به جایی نمی‌رسید. بعضی

اوقات ارتفاع آنها را به ما مـی‌دادند و بعضی اوقات هـم آنها فشفشه‌هایـی بـه زمین می‌انداختند. آنها هواپیماهای اکتشافی بودنـد. کمتر اتفاق می‌افتاد که برفراز توربی پـرواز کنند ولی ما همیشه فکر می‌کردیم که آمـاج آنها خـواهیم بـود. نـاگهان میکـی گفت، «ببین، بیشرفها دارند میان.»

نورافکنهای شرقی روشن شدند و در همان آن تلفن زنگ زد. گوشی رامن برداشتم، «توپها راآماده کنید. هر چهار تـوپ را. هواپیماهای دشمن دارند از سمت جنوب شرقی میان. ارتفاع ده هزار پا.»

من پیغام را برای لانگدون تکرارکردم و او گفت، «خیلی امیدوارکننده است.» کان و چت‌وود در جایشان قـرارگرفتند. توپها چرخید، لوله‌هایشان به سوی هواپیما غرید و بوی باروت بلند شد. نورافکنها نزدیکتر شد. تمام تـوپها به صدا درآمد و لوله‌ها هرآن بیشتر به سوی هوا افراشته شدند. کان باهیجان تمام گفت: «آمدند.

اما نه، ستاره‌ها هستند.» صدای بلندگو سکوت را شکست و گفت، «خبردار! چراغهارو خاموش کنید. هواپیماهای دشمن کاملا روی سر ما هستند. سعی کنید جایی روشن نباشه.» فولر گفت، «روی باند روشن پایین میاد.» کان جواب داد، «تعجبی نداره. هفتهٔ گذشته هم همین طور کردند، باری. اما نترسیدیم. یارو حتماً دیده بودکه اینجا فرودگاهه.» میکی گفت، «به آن بیشرف احمق نگاه‌کن!» یك اتوموبیل از طرف قسمت افسران پیچید. نور چراغهای جلوآن روبه‌روی آشیانه‌ها می‌درخشید. «اگه آنجابودم می‌فهمیدم چه بکنم، می‌گفتم چراغ‌رو خاموش‌کن و اگه نمی‌کرد اونو با تیر می‌زدم. افسر یا غیر افسر هرکی میخواس باشه. احمق، جان همه‌رو به خطر می‌اندازه!»

میکی در مقابل نور چراغ عصبانی می‌شد. او هم شجاع و هم ترسو بود. شبها تا خاموشی چراغها مرتب ناسزا می‌گفت. اگر شبی چراغی را روشن می‌دید آنقدر سر و صدا راه می‌

انداخت تا اینکه او را ساکت‌کنند. معروف بود که حتی از روشنایی ترك زیر اتاق هم ایراد می‌گرفت و شبهایی‌که‌کشیك می‌داد روی‌کاغذ می‌نوشت، «فراموش نکنید چراغ را خاموش کنید.» در این مورد البته خیلی حق داشت. هنوز حرفش تمام نشده بودکه ازآن طرف‌کلبه یك نفر فریاد زد، «چراغو خاموش‌کن!» چراغ بلافاصله خاموش شد. اما نورافکنها همه جا را روشن‌کرده بودند و شاید ما را از ارتفاع ده‌هزار پایی هم می‌دیدند. برای سوت سقوط بمب‌گوش به زنگ نشسته بودم.

اما چیزی روی نداد. هواپیماها از طرف غرب ما رد شدند و راه لندن را مثل همیشه در پیش‌گرفتند.

چت‌وود از روی صندلی توپ پایین پرید و گفت، «سیگار نمی‌کشید؟» میکی‌گفت، «رفیق حالا وقت سیگارکشیدن نیست. مگه می‌خوای کشته بشی؟ این‌کار احمقانه است.»

چت‌وودگفت، «خفه شو، میکی.»

«منظـورم اینه‌که می‌بینندت. در ضمن این طور هم با من حرف نزن، فهمیدی؟ من مافـوق تـو هستم. من از اول جنگ تا حـالا در ارتش خدمت می‌کنم» چت‌وود حرفش را نشنیده‌گرفت وگفت، «سیگار می‌خوای، لانگدون؟»

«نه متشکرم.» کـان نمی‌کشید، امـا من و فولر هر یك یك سیگار برداشتیم. میکی غرولند کنان‌گفت، «مـواظب باشید. تـا حـالا شانس آوردیـد، امـا یك روز شما رو می‌بینند و یك بمب روی سرتان می‌اندازند.»

چت‌وود سرحال‌گفت، «احمق نشو. هواپیما رفت. جری سیگارو در چند مایلی نمی‌بینه.»

«خوب، من اعلام خطرکردم. تو تنهاکسی نیستی‌که در این راه‌کشته خـواهی شد. بهتره فـکر سایرین هم باشی. جـان، کشیك توست. نمی‌بایستی اجازه می‌دادی.»

«اگه مواظب باشند، خطری نیست میکی.»

«خیلی خوب، پس مواظب باشند، من نمی‌خوام به این زودی بمیرم.»

چت‌وود سیگارش را در پنـــاه ماسك روشن کرد و مـــا هم سیگارمـــان را بـــا سیگار اوآتش زدیـــم و سیـــگار را در مشتهایمان قـــایم‌کرده بودیم و به‌آن پك می‌زدیم. مشکل‌کارکردن بـــا مسلسلهای هوایی سبك این است‌که در نقـــاط حساس‌گماشته می‌شوند و مشهور است که‌اولین آمـــاج حملات هـــوایی هستند و شاید بـــه علت بیخوابیهای ممتد بـــودکه خدمهٔ این مسلسلها مرتب دلشان می‌خواست سیگار بکشند.

بعد ازآنکه‌آن هواپیما رفت چرت زدنها هم تمام شد. همه دور مسلسل ایستاده بودیم و به نور نورافکنهاکه هواپیماها را نشان می‌دادند نگاه می‌کردیم. همه از جنوب شرقی می‌آمـــدند و بسوی لنـــدن می‌رفتند. یکی ازآنها را حتی بدون نورافکن دیدیم. من مثل ماهیگیری‌که پس از مدتها انتظار مـــاهی به سر قلابش زده باشد گفتم، «یکی‌آمد.» از طرف تیمز با سرعت می‌ـ آمد و پوزه‌اش به سوی زمین متوجه شده بـــود. گـــویا هـــواپیمای شکاری بـــودکه می‌خـــواست

بنشیند. میکی کنارم ایستاده بود و شنید و گفت، «دوربین رو بده به من.»

من گفتم «صبر کن میکی. نمی‌خوام اونو گم کنم.» بعد دوربین را به او دادم.

«خدایا. هواپیمای جری (آلمانی) است. دم دوباله‌اش هم پیداست.»

«خوب دیده نمیشه.» در جوابم گفت، «هواپیمای آلمانی است.» لانگدون به او گفت، «میکی، هزار بار به تو گفتم که هواپیماهای جریها همه دو باله نیستند. یاالله، دوربین رو بده ببینم.» لانگدون آنقدر حرف زد تا توانست دوربین را از دستش بگیرد. بعد میکی گفت که گروهبانها همیشه می‌خواهند خودشان همهٔ چیزها را ببینند. لانگدون پرسید، «این دوربین مال کیه؟» لانگدون با وجود جوانی و بیست و دو سالگی خوب از پس افراد بر می‌آمد. گروهبان سختگیری نبود و افراد، حتی میکی، ازخوبی ومهربانی او سوء استفاده نمی‌کردند. او آدم دقیقی بود و در تیراندازی دقت خاصی

به خرج مـی‌داد همه از او اطاعت می‌کردنـد. البته نه به خاطر سه خطی‌که داشت، بلکه فطرتاً رهبر خلق شده بود.

میکی بعد از اینکه خندید به من گفت، «دلم می‌خواد شکم این‌آهن قراضه‌رو سوراخ‌کنم. تو چطور همقطار؟»

من گفتم، «من هم همینطور، دلم می‌خـواد اونــو بیندازم. عجیبه، جنگ نظریـات‌آدم‌رو چقدر تغییر میده.آدم روحاً جنگجو میشه. هیچ فکر نمی‌کردم دست به‌کشتار بزنم. اما حالا قلباً دلــم مــی‌خــواد آدم بکشم. مثل اینکــه انسان شکارچی ازآب درمیاد. شایـدآن سه نفری‌کــه توی طیاره هستند به این جنگ راضی نباشند. آنها مأمورند وشاید حالا سخت ترسیده باشند.»

من بیشتر با خودم حرف می‌زدم تا با میکی، زیرا فکر می‌کردم او نمی‌فهمد من دربارهٔ چــه چیز صحبت می‌کنم. اما اوگفت، «خودشان این جنگ‌رو راه انـداختند. بــه زن و بچه تیرـ اندازی‌کردند. ترسوها! اماجنگ‌رو نمی‌برند،

همقطار. جنگ بیشرفانه‌ای است. خیلی دلم می‌خواد باگلوله اونو بزنم. کاش در پیاده خدمت می‌کردم، اماگفتندکه جا ندارند. اگه صبر می‌کردم جا پیدا می‌شد. گفتند باید در نیروی هوایی اسم بنویسم.»

با تردید به من نگاه‌کرد. من حرفی نزدم. مجدداً ادامه داد، «تو فکر می‌کنی من از نور چراغ بدم میاد؟ تو فکر می‌کنی من وقتی آلمانهارو می‌بینم ماسك می‌زنم وکلاهخودمو به سر می‌گذارم از ترس است؟ نه، من نمی‌ترسم، یك سر نیزه به من بده، بیباکانه میرم و می‌جنگم وازکشتن هم نمی‌ترسم. اما من از این تنبلی خوشم نمیاد. دارم دیوونه میشم.» من گفتم، «می‌فهمم چه میگی. من هم تازه‌آمده‌ام.»

«یادت هست‌که روز چهار شنبه چند هواپیماآمد؟ من سخت ترسیده بودم، همقطار. بعدکه به سویشان تیراندازی می‌کردیم ترسم ریخت. مگه من ترسیده بودم، ها؟» وقتی دید جوابش ندادم‌گفت، «خیلی مسخره است، دارم

باکسی حرف می‌زنم.»
من گفتم، «می‌دونم چه احساس می‌کنی. این ترس نیست. این عصبانیت است. من خودم هم همینطورم.»
«خدایا! کاش از این جا خارج می‌شدم. دلم می‌خواد به مصر برم. توی مصر درست وحسابی می‌جنگند. جنگ تن به تن، همقطار. اونومیگن جنگ، نه این.»
لانگدون گفت، «همین یکی است. فولر، برو بقیه‌رو بیدارکن.»
فولر تازه خارج شده بود که چت‌وودگفت، «جان مواظب نورافکنها هم باش. مثل اینکه هواپیما میاد.»
لانگدون چرخید و دوربین را به چشم گذاشت وگفت، «به خدا درست‌گفتی، داره به همین طرف میاد.»
به طرفی‌که او نگاه می‌کرد نگاه‌کردم. در لای تقاطع پرتو نورافکنها به نظرم‌آمدکه یک درخشندگی دیدم، اما مطمئن نبودم. در این

هنگام صدای تیراندازی بلند شد ومعلوم گردید
که هـــواپیما را در نور نـــورافکنها دیـــده‌اند.
اکنون هواپیما به خوبی دیده می‌شد. لانگدون
گفت، «هواپیما در هشت‌هزار پایی است وداره
مرتب پایین میاد. فکر می‌کنم تیر خورده باشه.»
هنوز به طرف ما می‌آمد. لانگدون یك بار دیگر
گفت، «فکر می‌کنم ماهم باید وارد عمل بشیم.»

خیلی خونسرد بود. از صدای تیرانـــدازی
دیگر خبری نبود، امـــا نورافکنها هنوز روشن
بودند. خود هواپیما با بالهای‌گسترده‌اش بـــه
خوبی دیده می‌شد. لانگدون‌گفت، «خیلی خوب،
آماده باشید. گلوله بگذاریـــد. مسلسل‌رو روی
نیم خودکار بگذارید.»

فولر با دو واردگـــودال شد. هـــواپیما در
ارتفاع پنجهزار پایی پرواز می‌کرد. لانگدون
اندکی بعد دستور داد، «آتش!»

شعله از دهانهٔ مسلسل بیرون زد و هیاهـــو
گودال را در برگرفت. من‌گلوله در دستم بود و
آن را به میکی ردکردم. فولر مرتب‌گلوله می‌ـ

رساند. گلوله از هر طرف به هوا می‌رفت، از مسلسل ما و هر مسلسلی‌که در اطراف ما بود. من در حالی‌که یك‌گلوله در دستم بود مات نگاه می‌کردم. بال سمت چپ تا خورد و هواپیما با پوزه فرودآمد. کان فریاد زد، «خدای من، داره پایین میاد. چقدر جالبه!»

به سرعت رو به پایین سرازیر شد و همچنان بزرگتر وبزرگتر می‌شد و من ناگهان تشخیص دادم‌که دارد درکنار فرودگاه پایین می‌افتد. یك صلیب‌گنده روی تنها بال باقیمانده‌اش دیده می‌شد. بعد به زمین خورد و ما در پناه نور یك نورافکن دیدیم‌که پوزه‌اش به زمین اصابت‌کرد و صدای برخورد به‌گوشمان رسید. این منظره را بعدها زیاد دیدم و این چیز همیشه مرا ناراحت می‌کرد. اندکی بعد هواپیمای مذکور آتش‌گرفت و چتری ازآتش به هوا پرید و به دنبال‌آن دود غلیظی ازآن برخاست.

کان همان طورکه ایستاده بودگفت، «خدایا! چقدر وحشتناکه.»

میکی گفت، «چرا میگی وحشتناك؟»
کان گفت، «اینها هم بشر بودند مثل ما.»
«قاتلهای خــون‌آشام. هیچ لازم نیست تــو برای این بیشرفها غصه بخوری.» دوچتر سفید آهسته به سوی زمین فرود می‌آمــد و دونفر از آنهاآویزان بودند. هودگفت، «کی اونو زد، ما یاآن یکی؟» او هنوز لباسش را درست نپوشیده بود و افرادش نیز پشت سرش می‌آمدند.
میکی فوری جواب داد، «ما زدیم. اما خیلی جانانه زدیم.»
لانگدون گفت، «نمیشه گفت. تــوپ فیلیپ تیراندازی می‌کــرد. دورگبار دیــدم، یکی از طرف راستش رد شد وآن یکی نزدیك نوك بال چپش بود. نمی‌تونم بگم کدام مال ما بــود. ولی هرچه بود شلیك خوبی بود.»
درآن موقع یك کامیون وانت ارتشی کنار ما آمد ایستاد. وتینی تروزز در حالی که نیشش را بازکرده بــود ازآن پیاده شد وگفت، «تبریــك میگم، جانی. تیراندازی خیلی خوبی بود.»

میکی گفت، «ببین، من هم همین‌رو گفتم.»

لانگدون پرسید، «گلولهٔ ما به‌آن خورد؟»

«شك نیست. گرچه شمارهٔ یك میگه‌آنها اونو زده‌اند. اما فیلیپ طرف راست اونو هدف قرار داد. شلیك اول شماکوتاه بود. شمافیوزرو که عوض نکردید؟»

«نه، ماسه تاگلوله با فیوز نه شلیك‌کردیم.»

«پس بایستی مال شما باشه. کشیك دوم الساعه حاضر میشه. پس بقیه توی وانت سوار بشین بریم به شاهکارمان نگاه‌کنیم.»

اصرار لازم نبود. مثل شاگرد مدرسه‌ها خوشحال شده بودیم. از روی‌کیسه‌های شنی بیرون پریدیم و توی وانت سوار شدیم. اسکلت هواپیما هنوز می‌سوخت وتا پنجاه متری آن حرارت می‌زد. همه به‌آن نگاه می‌کردند. و صورتها در نورآتش سرخی می‌زد. هیچکس نمی‌توانست باورکندکه این پولاد درهم پیچیده الساعه با غرور در هوا پرواز می‌کرد. همهمه بلند شد و همه به‌آسمان نگاه‌کردند. یك چتر

آهسته به زمین نزدیك می‌شد. همه ساکت بودند و فقط آتش صدا می‌کرد. آنقدر پایین آمد که قیافه‌اش را دیدیم. صورت آن مرد آنچنان می‌نمود که گویی ماسك برچهره دارد. ناگهان یادم آمد که اینها گله‌وار در اروپا سرازیر شده‌اند. فکر کردم آیا همین افراد بودند که پایکوبان در خیابان شانزلیزه راه می‌رفتند؟ آیا اینها چهره آلمان جدید ـ آلمان هیتلری هستند؟

فکر می‌کردم که چقدر طول کشیده است تا به زمین رسیده است؟ سعی کرد که با پا به زمین فرود بیاید و سرعت زمین را با غلتیدن خنثی کند. ولی از صد متری محکم به زمین خورد. همه به سویش دویدیم. من اولین کسی بودم که به او رسیدم. صورتش از فرط درد سفید شده بود. او نه هفت تیر کشید و نه دست تسلیم بالا آورد. کاری ازش ساخته نبود. یکی از بازوهایش شل آویزان شده بود و خشم و نفرت او را سرپا نگه‌داشته بود. یکی از نگهبانان هفت‌تیرش را برداشت. آلمانی خبردار ایستاد و به

زبان‌آلمانی گفت، «کدام یک افسر هستید؟» معلوم بود از طبقهٔ مالك پروسی بود. «رعایت درجه‌ام را باید بکنید.»

هیچکس آلمانی نمی‌دانست. من وقتی که در برلین بودم آلمانی آموخته بودم. گفتم، «متأسفانه هنوز هیچ افسری به اینجا نیامده.» یکی از نگهبانان اسکاتلندی گفت، «با افسر کار دارد! تو به زن و بچهٔ مردم رحم نکردی. تو در سواحل دونکرك یك ذره شفقت نشان ندادی. اما همینکه پایین آمدی مثل سگ زوزه می‌کشی و دنبال افسر می‌گردی. آثار گلوله باران کردن و به مسلسل بستن پناهندگان وحشتزده، بلژیکی و فرانسوی در قیافه‌شان اثر گذاشته بود. آن آلمانی بدون واهمه خبردار جلو ما ایستاده بود. موهایی طلایی داشت و بر لباس نظامی‌اش چند نوار زده بود. به همهٔ ما نگاه کرد و به زبان آلمانی گفت، «شما منو انداختید. اما چیزی طول نمی‌کشه که مثل فرانسویهای ترسو شکست خواهید خورد.»

من جواب دادم، «شما هرگز نخواهید توانست پیروزمندانه به این‌کشور بیایید.»

به من نگاه‌کرد. شاید خودش هم از این حرفی‌که زده بود یکه خورده بود. گفت، «شما انگلیسیها! شماکور هستید. همه چیز طرح شده و روزش هم معین شده. تاآن روز همهٔ هواپیماهای شما از دستتان‌گرفته خواهدشد و با قدرت شجاعانهٔ نیروی هوایی‌آلمان رو به رو خواهید شد.»

فکر می‌کنم من خیلی احمق به نظرش‌آمدم. در این بین یك اتوموبیل نیروی هوایی پیش پای ما ایستاد. افسر و چند نفر ازآن پیاده شدند. من بلافاصله‌گفتم، «من حرف شما را باور نمی‌کنم. این محاله!»

با حرارت‌گفت، «مارشال‌گورینگ نقشه‌رو کشیده. ماانگلیس‌رو مثل همان ملتهای پولدار خواهیم‌گرفت. شما از هوشمندی رهبر ما با خبر نیستید. توربی و همهٔ پایگاههای شما سقوط خواهندکرد.»

من گفتم، «تو هم حتماً از نقشه های گورینگ اطلاع نداری. تو از روی ترس این چیزهـارو میگی.»

با عصبانیت در حالی که سرخ شده بودگفت، «من نمی‌ترسم و دروغ هم نمیگم. تو میگی من از نقشهٔ مارشال بی اطلاع هستم. من میدانم که روز جمعه توربی به سختی مـورد حملهٔ بمب‌افکنها قرار خواهدگرفت. روز جمعه می‌فهمید که مـن دروغگو نبوده‌ام. و وقتی که ـ «ناگهان مکث کرد و حس کردم که در حیرت افتاده است و تـرس در چشمان آبی کم‌رنگش راه یافته است. ولی قیافه‌اش هنوز خشك می‌نمود.

من به طرف فرماندهٔ هـوایی وینتون نگاه کردم. اما دیدم که آن هوانوردآلمانی دارد بـه آقای وایل کتابدار پایگاه نگاه می‌کند. دهانش چون چفت بـه هم آمـد و ساکت شد. بعـد بین پاسداران به سوی اتوموبیل رفت و چنان سر به زیر داشت که مرا در حیرت رهاکرد.

# فصل سوم

### دور از دسترس

سرگرد کومینز افسر دفاع زمینی عده‌ای نگهبان گماشته بود تا از نزدیک شدن مردم به هواپیما جلوگیری کنند. هیچ کوششی برای خاموش کردن آتش به عمل نیامد چون می‌ترسیدند بمب در هواپیما باشد. هم وینتون و هم سرگرد کومینز با ترورز و لانگدون حرف زدند و قبل از رفتن به آن دو تبریک گفتند.

آلمانی دوم نیز دستگیر شد. او خیلی جوان بود، صورتش از خون پوشیده بود و می‌گریست. من نتوانستم بایستم و ببینم که سایرین به او ناسزا می‌گویند. من در فکر

گرفتاریهای خودم بودم. وقتی‌که اتوموبیل برای بردن‌آن جوان‌آلمانی‌آمد تروزرگفت، «خلبان باید در خود هواپیما از بین رفته باشه. فقط دو نفر پایین پریدند.»

یکی ازگروهبانهای نگهبان‌گفت، «شاید چترش باز نشده.»

تروزرگفت، «شاید. در این صورت جسدش رو فردا صبح پیدا خواهندکرد. شیطان بیچاره!»

«چرا شیطان بیچاره؟ اگه‌آنچه رو من در فرانسه دیدم تو هم دیده بودی‌کلمهٔ بیچاره رو نمی‌گفتی.»

بقیه مذاکراتشان را نشنیدم. من در فکر بودم ببینم‌که‌آن حرفی‌که هوانوردآلمانی راجع به‌آن نقشه زد بلوف بود یا اینکه حقیقت می‌گفت. البته با وضعی‌که داشت زیاد نمی‌شد مطمئن بود. زیرا اگر من هم بودم با تعلیمی‌که او دیده بود و در چنین وضعی همین طور رفتار می‌کردم. البته مثل همهٔ هوانورد ها از سقوط

هواپیمایش دلخون بود و دلش می‌خواست آنها راکه هواپیمایش را سوزانده‌اند از بین ببرد. او عصبانیتش را توسط من بروز داد. اما چه چیز باعث شدکه بمن بگویدکه نقشه دارند فرودگاههای جنگنده‌های انگلستان را در هم بکوبند؟ چه چیز او را بر این داشت نقشهٔ حمله به توربی را برای من فاش‌کند؟آیا می‌خواست قیافهٔ قهرمانانه‌اش را به‌من نشان‌بدهد؟ امابعید می‌نمودکه یك هوانورد از این نقشه‌ها آگاه باشد.

این نقشه‌ها را فقط در اختیار افسران ارشد نیروی هوایی‌آلمان قرار می‌دادند. شاید آرزویی بیش نبوده است و البته همهٔ‌آلمانها می‌خواستندکه قدرت جنگنده‌های انگلستان از بین برود. و این هوانورد با همان سوابق آرزویی می‌خواسته است در انگلستان هم همان طورکه در فرانسه‌کردند ایجاد ترس بنماید. اما باوجود این ازگفتار خود خیلی مطمئن بود. وآیا آشفتگی وضع روحی‌اش باعث شدکه این نقشهٔ

واهـی را از خـود بسازد؟ مسئلۀ بغرنجی شده بود.

مـوضوع بمباران تـوربـی در روز جمعه صحیح به نظر می‌رسید زیرا هر هـوانورد بـه آسانی می‌داندکه در چه روز باید فلان هدف را بمباران‌کند. حتماً فکر می‌کردم اگر حرفهایی راکه او زده بود به مقامـات‌گـزارش دهم ـ که البته می‌بایستی بگویم ـ مقامات بالا این نقشه بری را با شك و تردید تلقی می‌کردند ولی اگر حمله‌ای راکه‌گفته بود انجـام می‌گرفت صحت شق دوم گفتارش آشکار می‌شد. اما دو چیز موجب حیرت من شده بود. نخست، اینکه بی‌جهت نزد یك سرباز توپچی لاف زده است و حتماً می‌داند که بزودی از او بازپرسی به عمل خواهندآورد. دوم، اینـکه چـرا وقتی چشمش به وایل افتاد فوری سکوت‌کرد؟ وایل ـ یك نفر غیر نظامی! خیلی عجیب بود،گویی او را می‌شناخت.

سرانجام دست از فکرکردن برداشتم زیـرا به جایی رسیده بودم‌که نمی‌توانستم به راه حلی

برسم. بعد بـــه طرف تینی تروزر رفتم‌که بـــا اوجیلوی صحبت می‌کرد. بعد از اینکه اوجیلوی رفت تروزر به من‌گفت، «سلام، هانسون. اولین هواپیما رو زود انداختی. خواستم با تو صحبت کنم. تو به زبان‌آلمانی باآن هـــوانورد صحبت کردی. او چه‌گفت؟»

«خودم هم می‌خواستم با شما صحبت‌کنم.» و همه را به او گفتم. بعدگفت، «بهتره‌که بری و آقـــای اوجیلوی رو ببینی. شاید هم از فـــرط ناراحتی روحی حرفهایی زده باشه چون بـــاور نمی‌کنم‌که یك هوانورد بـــه این اسرار واقف باشه. همینجا منتظر باش همینکه‌آمد تو رو صدا می‌زنم.»

همینکه اوجیلوی‌آمد تروزر جلوش راگرفت وگفت، «یك دقیقه صبرکنید، قربان. هانسون اطلاعـــات جالبی داره.» اوجیلوی یك پایش را روی‌گلگیر ماشین‌گذاشت وگفت، «خـــوب، بگو ببینم.» او مـــردی‌کوتاه و نسبتاً چـــاق بـــود و صورتی چاق داشت و عینك دسته شاخی به چشم

می‌گذاشت. او نمی‌توانست افراد را خوب اداره‌کند و برای پوشیدن این عیب خودش را خیلی دور دست قرار داده بود. فکر می‌کنم قبل از جنگ در شرکت بیمه‌کار می‌کرده است. متأسفانه فرماندهٔ واحدی بودکه درجه‌دارانش از خودش خیلی بهتر بودند.

من همهٔ قضیه را به اوگفتم. ولی وقتی‌که می‌خواستم در بارهٔ صحت یا سقم‌آن خبر حرفی بزنم حرفم را قطع‌کرد وگفت، «کاملا فهمیدم. اطلاعات شما رو به مقامات مربوطه‌گزارش خواهم داد. شب به خیر، استوار.» و بعد سوار اتوموبیل شد. او رفت و من در اندیشه بودم‌که هنوز هم من مسئولم زیرا اطلاعاتم را به‌کسی می‌دهم‌که نمی‌تواندآن را ارزیابی‌کند. مقامات مربوطه‌ای‌که او می‌گفت قسمت فرماندهی بود. البته این خبر به وزارت هواپیمایی می‌رسید و مثل هزاران‌گزارش دیگر بایگانی می‌شد. از طرف دیگر من معاون دایرهٔ مطبوعاتی وزارت هواپیمایی را می‌شناختم و فکر می‌کردم‌که

جزئیات را برایش بنویسم این موضوع را برای تروزر هم‌گفتم، اما اوگفت، «محض رضای خدا این‌کارو نکن. خودت‌روتوی دردسر می‌اندازی. شما حالا در ارتش هستید و باید تابع مقررات ارتش باشید. وگزارش باید سلسله مراتب‌رو طی‌کنه. وگزارش مستقیم عاقلانه نیست.»

من‌گفتم، «فکر می‌کنم حرفت درست باشه. اما اگه این خبر راست باشه خیلی مهمه.»

پاسخ داد، «اگر حقیقتی در این اطلاعـات وجود داشته باشد اداره جاسوسی ازآن بـی‌خبر نخواهد بود. در هر صورت تـو دیگه مسئولیتی نداری.»

اما من جور دیگری احساس می‌کـردم. از آنجایی‌که روزنامه نگار بودم می‌دانستم‌که‌کاغذ بازی چه بر سر خواهدآورد. اکنون من وظیفهٔ خود می‌دانستم‌که بـه نحوی مطمئن شوم‌کـه‌آیا این هوانوردآلمانی چیزی می‌دانسته است یا نه ولی هـرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم مطمئن شوم. در نتیجه همه چیز به بازرسی از زندانی

بستگی داشت.

با این فکر به خواب رفتم. فردا خسته و کوفته ساعت چهار بیدار شدیم. ماجرای دیشب راگویی در خواب دیده بودم. ساعت هفت کشیك تمام شد و اکثر افراد ما به جای صرف ناشتایی رفتند بخوابند. اندکی بعد از سروصدای هواپیما از خواب پریدم و شنیدم کسی اعلام می‌کرد، «توجه، لطفاً توجه‌کنید! اسکادران‌تایگر آمادهٔ پرواز! اسکادران‌تایگر آمادهٔ پرواز!». در این لحظه در خوابگاه باز شد و یك نفر فریاد زد، «موضع بگیرید!»

اعضایم خود به خود به‌کار افتاد وکورکورانه اونیفورم را برداشتم. شنیدم یك نفر پرسید، «چه خبر شده!» یکی دیگر جواب داد، «بیست هواپیمای دشمن از جنوب شرق‌آمده‌اند و بیست و پنج هزار پا ارتفاع‌گرفته‌اند.»

چشمانم را بازکردم و از خوابگاه بیرون آمدم. هوا صاف بود.

«لطفاً توجه‌کنید! لطفاً توجه‌کنید! خبر

حمله! خبر حمله!»

کان‌گفت، «خیلی ناراحت‌کننده است، نه؟ مقصودم اینه‌که صبح موقع این‌کار ها نیست.»

لانگدون‌گفت، «اینها همه جـزئی است از جنگ اعصاب.»

میکی به طـرف شرق اشاره‌کـرد وگفت، «اون چیــه؟» هــواپیمایی درآسمان درخشید. لانگدون دوربینش را به چشم‌گذاشت.

اماآن از هواپیماهــای اسکادران هوریکین خودمان بودکه پرواز می‌کرد. اندکی بعد اعلام شدکه خطر رفع‌گردید و وقت‌کشیك‌گـروه مـا بود. معمولا هر دو ساعت یك بارکشیك عوض می‌شد و در نتیجه پـایگاه در مقابـل حمـلات ناگهانی همیشه‌آماده بود. شبها با اعلام شروع حمله همه به سر پستها می‌رفتیم.

گروه دیگر بـرای خـوردن ناشتایی رفت. بعضی از ماکه ناشتایی نخورده بودند مقداری شوکولات خوردند. من‌گرسنه نبودم. با وجـود کم خوابی نشسته بـودم و یك بـار دیگر بـه

صحبتهایی که با اسیر آلمانی کرده بودم اندیشیدم در ضمن حرفهای آن روز تروزز را به خاطر آوردم. آیا ممکن است که با به دست آوردن نیروی دفاعی پایگاه و نقشه‌ای که آلمانیها برای ازکار انداختن فرودگاههای ما طرح کرده‌اند ارتباطی داشته باشد؟ ضمناً من چند داستان از جنگ اول به خاطر داشتم. جنگ کاری بود ملودراماتیك وآلمانها هم راغب ملودرام. به قدرت رسیدن نازیها خود یك ملودرام ناپخته‌ای بود. در انگلستان ما به این جورکارها عادت نداریم ولی در اروپا ملودرام یك امر معمولی است.

زنگ تلفن به صدا درآمد. لانگدون به آن جواب داد و وقتی گوشی راگذاشت به من گفت، «برو خودت رو به اتاق انتظامات معرفی کن. آقای اوجیلوی با توکار داره.»

به طرف اتاق انتظامات رفتم و از منشی انتظامات پرسیدم که اوجیلوی با من چه کار دارد. اوگفت که نمی‌داند ولی گفت قبل از تلفن

کردن یك افسر نیروی هوایی به دیدن اوآمده بود.

منشی در را بازکرد و اطلاع دادکه من آمده‌ام. وارد شدم و سلام دادم و خبردار ایستادم. آقای اوجیلوی به من نگاه‌کرد وگفت، «آه، هانسون تویی. راجع به صحبتی‌که با هوانوردآلمانی‌کردی با توکار داشتم. یکی از افسران ادارهٔ جاسوسی امروز از او بازپرسی عمل‌آورد و به دیدن من هم‌آمد. آلمانی همان حرف راکه به تو زده بود به افسر مذکور هم گفته بود ولی از جزئیات نقشه چیزی نگفته و آن چیزی هم‌که‌گفته بود افسر را قانع نکرده بود. «پیپش را روشن‌کرد و مجدداً ادامه داد» اما از نظر حمله به توربی فکر می‌کنم از چیزهایی خبر داره. گر چه می‌گفت اینها همه شایعات است و روزش هنوز معین نشده است. افسر ادارهٔ جاسوسی معتقد است‌که چیزی رو از ما پنهان میکنه. البته نیروی هوایی‌آلمان از این‌کارها بسیارکرده و اخبار جعلی رو

مخصوصاً بـه‌آنها میگن تـا اگه هنگام اسارت چیزی بگن چندان ضرری‌به بار نیاره. گر چه ما روز جمعه اقدامات احتیاطی رو به عمل خواهیم آورد، من خواستم نتیجهٔ این موضوع رو به شما گفته باشم.»

فکرکردم‌که خیلی لطف‌کرده است و مرا در جریان امر قرارداده است. فکرکردم‌که هوانورد آلمانی حقیقت را نگفته است. من‌گفتم، «فقط به یك علت این چیزها رو به من‌گفت وآن بـه خاطر سقوط هواپیماش بـود، در ضمن می‌خواست ما رو بترسونه. امـا این نقشه راست است یـا دروغ، بیشك نقشه‌ای درکار است و درست سر بزنگاه خواسته بـه مقصودش برسه. اگه خبری‌که داد ساختگی بود می‌تونست هر چه می‌خواست شاخ و برگ برای‌آن بسازه. ولی من عقیده دارم‌که درآن موقع چیزهایی از دهنش پریده و برای اینکه شما روگمراه‌کنه همان رو که بـه من‌گفته بـود تکرارکـرده ولی خیلی سرپوشیده و در نتیجه موفق شده‌که نظر افسر

ادارهٔ جاسوسی رو از این موضوع منحرف کنه.»

اوجیلوی پیپش را تکان داد، بعدآن را به لب گذاشت وگفت، «متأسفانه افسر ادارهٔ جاسوسی به این خبر هیچ اهمیت نمیده و با تجربیاتی که داره شاید حق داشته باشه.»

اما آن افسر ادارهٔ جاسوسی ندیده بودکه وقتی که چشمان آن خلبان به آقای وایل افتاد چطور ناگهان سکوت کرد. این کار رمز مسئله را نشان می‌دهد. من پرسیدم، «ممکن است بفرمایید، قربان، که افسر ادارهٔ جاسوسی موضوع رو به ادارهٔ جاسوسی هوایی گزارش میده یا نه؟»

«چیزی ازاین بابت نگفت، شاید درگزارش روزانه فرماندهی گنجانده شود.»

من هم از همین می‌ترسیدم. گفتم، «من فکر می‌کنم که بهتر است یك گزارش فوری برای ادارهٔ جاسوسی هوایی ارسال بشه.» اوجیلوی گفت، «هانسون، متأسفانه فکرکردن شما هیچ مهم نیست. این کار به نیروی هوایی مربوط

است و افسر ادارهٔ جاسوسی آنها هم نظریات خواش‌رو داده.» بعد باشك و تردیدگفت، «اگه بخواهید می‌تونید خواتان یك‌گزارش تهیه کنید تا اونو برای اداره‌آتشبارها بفرستم.»

پی‌بردم‌که به بن‌بست رسیده‌ام. با اینکه می‌دانستم سودی دربر نخواهد داشت‌گفتم‌که می‌نویسم. او یك ورق‌کاغذ به من داد و من مشغول تهیهٔ‌گزارش شدم.گرچه ممکن بود برحسب اتفاق به دست‌کسی بیفتدکه اهمیت نظریات مرا دریابد. حدود ساعت نه و نیم‌به سنگر رسیدم. میکی‌که نمی‌توانست حس کنجکاوی‌اش را پنهان دارد از من پرسیدکه اوجیلوی با من چه‌کاری داشت. جواب دادم، «مادر بزرگم مرده یك هفته به من مرخصی داده است تا در مراسم دفنش حاضر شوم.»

گفت، «یك هفته! دروغ نگو! چطور یك هفته مرخصی میدن‌که‌آدم بره ننه بزرگش‌رو دفن‌کنه. داری دروغ میگی! توی ارتش یك همچون لطفی به‌کسی نمی‌کنند.کاش من در

پیاده اسم نوشته بودم.»

بعضی اوقات من از شکایات وگله‌گذاریهای میکی ناراحت می‌شدم. لانگدون گفت، «میکی، دیوونه نشو. مرخصی به اون نداده‌اند. اون با این حرف می‌خواد بگه فضولی موقوف!»

«حالا فهمیدم. ببخشید. من مقصودی نداشتم.»

لانگدون مشغول بررسی تجهیزات روزانه شد و من کنار تلفن نشستم. هنوز در فکر بودم. خیلیها این موضوع را پایان یافته می‌دانستند. اگر افسر ادارهٔ جاسوسی قانع شده باشدکه چیز مهمی نیست پس من چراناراحتم؟ اماکسی که‌در کار روزنامه نگاری وارد باشد می‌خواهد هر کاری را تاآخر دنبال کند. شاید افسر ادارهٔ جاسوسی حق داشت. اما من فقط از قسمت سکوت هوانوردآلمانی در برابر وایل ناراحت بودم. مثل اینکه او را در حال گفتن اسرار دستگیر کرده باشند واین امر هم نشان می‌دادکه او وایل را می‌شناخت و در نتیجه وایل عضو

ستون پنجم بود.

وقتی‌که گروه هودکشیك را از ما تحویل گرفت، بلافاصله به طرف کان رفتم و به او گفتم، «کان تو خیلی وقته‌که اینجا هستی.کسی‌رو نمی‌شناسی‌که بتونه راجع به وایل،کتابدار پایگاه، چیزی به من بگه؟» نگاهی به من انداخت و بی‌آنکه از من بپرسد چرا چنین چیزی از او خواسته‌ام گفت، «یکی از بروبچه‌های نیروی هوایی از خیلی پیش با ماآشنا شده است. فکر می‌کنم اسمش دیویدسون باشه. اون‌کمك کتابدار بوده. چون وایل به‌آنهاکه می‌خوان افسر بشن درس اضافی میده با اون‌آشنا شدیم. بچهٔ خیلی خوبی بود و خیلی به ماکمك می‌کرد. شاید هنوز هم اینجا باشه.»

پرسیدم، «تو می‌تونی منو به اون معرفی کنی؟»

«البته، هروقت‌که بخواهی.» پرسیدم،«حالا چطوره؟»

«حالا؟» نگاه حیرت انگیزی به من انداخت

و اندکی بعدگفت، «حالا می‌خوام بـــرم دوش بگیرم، تورو سر راه می‌برم‌آنجا.»

از او تشکرکردم وگفتم، «خواهش می‌کنم این موضوع‌رو به هیچکس نگو. بعد علتش‌رو برات شرح میدم.» گفت، «خیلی خوب. اگه می‌خواهی‌کاری بکنی مـــواظب باش. گـــرچه فکر نمی‌کنم بیچاره وایل دستش به‌کاری بند باشه.»

از او پرسیدم، «چرا، بیچاره وایل؟»

گفت، «نمی‌دونم. اماآدم خوبی به نظر می‌رسه. این طور نیست؟ تو هنوز اونو ندیده‌ای. اون به من‌گفت‌که دلش می‌خـــواست هنر پیشه بشه. من متعجبم‌که چرا در یك چنین جایی بـــه شغل‌کتابداری مشغول شده. چهار ساله‌که اینجا کار می‌کنه. آدم زرنگیه. اگـــر روزنـــامه نگار می‌شد فکر می‌کنم‌آدم موفقی ازآب در می‌آمد.»

چهـــار سال! یعنـــی از سال ۱۹۳۶. از او پرسید، «تو می‌دونی‌که قبلا به چه‌کاری مشغول بوده؟»

گفت، «نه نمی‌دونم. شایدآموزگار بـــوده.

اون خیلی بــه‌کلاسهــای فــوق‌العادهٔ داوطلبین علاقه‌مند بود و تاکتیك هوایی وغیره‌رو به‌آنها یاد می‌داد. فکر می‌کنم نویسنده باشه. حتماً به این علت دلت می‌خواد بااون‌آشنا بشی. در هــر صورت اون سیاستهــای داخلــی اروپایــی‌رو خونده. خیلی چیزها در بارهٔ به قــدرت رسیدن نازیها برای من‌گفت‌که من ازآن سردرنیاوردم. البته راجــع به وضع فــرانسه هیچ پیشگویــی نکرد اما باآن چیزهایــی‌که به مــاگفت سقوط فرانسه چندان حیرت انگیز هم نبود.»

خیلی جالب بود. همه چیز به ایــن بستگی داشت‌که بدانم قبلا چه شغلی داشته است و یــا چه‌کاره بوده است. کان نمی‌توانست چیز جالبی راجع به او به من بگوید، فقط با چیزهایــی‌که اوگفت حس می‌کــردم وایل یك‌کتابــدار ساده نیست زیرا معلوم بود در امور اروپایــی خیلی خبره است.

کتابخانه پشت ستاد پایگاه قرار داشت ومحل و مرکزآمــوزش بود. کان مــرا به دیویــدسون

معرفی‌کرد. او مردی بود لاغر اندام‌که موهای قرمز رنگی داشت. پس از رفتن‌کان به اوگفتم که‌آمده‌ام ببینم دورهٔ مثلثات‌کـی‌آغاز می‌شود و راجع به وایل هم از او پرسیدم. دیویدسون هم نتوانست چیز زیادی به من بگوید و با وجودی که حـدود هیجده ماه با اوکارکرده بود نمی ــ دانست‌که قبل ازآمدن به تـوربی چه می‌کـرده است. از وایـل زیـاد تمجیـدکـرد وگـفت، «استعدادش در اینجا به هدر میره.» و سرانجام او هم‌گفت‌که چرا وایل قانـع شده است‌که در توربی بماند؟ بعد دربارهٔ عملیات شبانه صحبت کرد وگفت، «آقای وایل همه چی‌رو به من‌گفت. اون با هر دو زندانیها صحبت‌کرده بود یکی از آنها تازه هیفده سالش شده، اماآن یکی سی‌ساله است و چند مدال، منجمله مـدال صلیب‌آهنین داره. چقدر خوبه‌که در زمان جنگ انسان‌کاری مثل‌کار وایل داشته باشه و دربند قیود نظامـی هم نباشه. اون همه چی میدونه و تعجب نمی ــ کنم اگه بفهمم‌که در بارهٔ روش استراتژیکی ما

اظهار عقیده نمی‌کنه، چون چیزی‌روکه او نمیگه حتماً ارزش دانستن نداره.»

پرسیدم، «حقیقتاً با زندانیها صحبت‌کرد؟»

«آره، زباندان بزرگیه و شاید پنج زبان میدونه. به زبان‌آلمانی باآنها صحبت می‌کرد و شاید بیش از افسر ادارهٔ جاسوسی تونست اطلاعات ازآنها به دست بیاره.

«به شما نگفت‌که‌آنها چی‌گفته بودند؟»

«چرا. گفت‌که‌آن خلبانی‌که مسنتر بود از آن نازیهای دوآتشه بود ولی‌آن پسره خیلی ترسیده.»

پرسیدم، «چه وقت به دیدن‌آنها رفت؟»

«فکر می‌کنم وقتی‌که‌آنهاروآوردند. می‌گفت وقتی‌که دکتر زخمهاشونو می‌بست اون و فرمانده هر دوآنجا بوده‌اند.»

باورکردنی نبود. ازیك چیز سردر نیاورده بودم وآن این‌که‌آیا هوانوردی راکه من دیده بودم‌آنقدر زرنگ‌بوده است‌که توانسته است ذهن افسر جاسوسی ما را از نقشه‌ای‌که‌گفته

بـــود منحرف سازد و فقط به وجــود یك حملهٔ
هوایی قانع سازد. اینجا بودکه می‌شدگفت وایل
جاسوس است و به هوانورد مــذکورگفته است
چگونـــه نقش بازی‌کند. ایـــن صحیح است‌که
دکتر و فرمانده هر دو بوده‌اند، ولی هیچ‌کدام
زبان‌آلمانی را نمی‌فهمیدند. من اندیشناك از
پهلوی دیویدسون بیرون رفتم. احساس مخوف
مسئولیت بر وجودم سنگینی مـــی‌کرد. من می‌ـ
دانستم‌که یك روزنامـــه‌نگار چطور می‌توانـــد
توجهش را از بعضی مسائل برگرداند. اما من
می‌دانستم‌که چیزی در این ماجرا نهفته است‌که
نمی‌توانم‌آن را نادیـــده بگیرم. به خوبی می‌ـ
دانستم‌که اگر به مقامات بالا مراجعه‌کنم جـــز
دردسر چیزی عایدم نخواهد شد. وایل از وضع
بسیار خوبی برخوردار بود و برنظریـــه‌ام،که
واهی به نظر می‌رسید، می‌خندیدند. بعد هم‌که
کشور در دست دشمن بیفتدگفتن اینکه من قبلا
به شماگفته بودم دردی را دوا نخواهدکرد.

هر طور شده است باید سوابق وایل را قبل

از ۱۹۳۶ به دست بیاورم. هواآفتابی وگرم بود و هوس‌کردم به چادر باشگاه بروم وآبجوبنوشم. آبجو را سرکشیدم و سیگارم را هم روشن‌کردم. با خود اندیشیدم، چطور است‌که بـه بیل‌ترنت تلفن‌کنم. او مخبر جنایی روزنامه‌گلوب بـود. بیل می‌تـوانست سابقه‌اش را پیداکند. اما از تلفن اردو نباید استفاده‌کنم، چون به مکالمات گوش می‌کنند. پس بایدبه دهکدهٔ توربی بروم. ایـن‌کـار یعنی فـرار از اردو، وکـار خیلی خطرناکی بود. یادم‌آمدکه ساعت یك‌کشیك دارم و حالا باید ناهار بخورم. ضمناً از تـوربی بدم می‌آمـد، زیـرا به علت تمرکز افـراد نیروی هوایی خیلی شلوغ وآشفته بود.آبجو را نوشیده بودم، ومی‌خواستم بروم‌که ماریون‌شلدون وارد شد و باوجودگرما خیلی‌آراسته وشنگول به نظر می‌رسید. بلافاصله دستور دادم‌آبجو بیاورند و با هم مشغول‌گپ زدن شدیم. زنانی‌که ابـواب جمعی نیروی‌هوایی بودند می‌توانستند ازاردو خارج شوند و ضمناً حس‌کردم می‌توانم به این

زن اطمینان‌کنم.

پرسیدم، «ببینم،کاری برام انجام میدی؟»
جواب داد، «البته. چه‌کاری؟»گفتم، «می‌خوام پیغامی به بیل‌ترنت برسونی. این پیغام خیلی خصوصی است ونمی‌خوام ازتلفن اردو استفاده کنم و تو هم باید از دهکده به اون تلفن بکنی. من خودم نمی‌تونم از اردو خارج بشم.»

«باکمال میل، اما خیلی مشکله. چند تا از دخترها امروز خواستند به لندن تلفن بکنند ولی موفق نشدند. فقط به درخواستهای فوری جواب میدن. فکر می‌کنم خط تلفن در حملهٔ دیشب صدمه دیده.»

خیلی بدشد. البته می‌توانستم نامه برایش بنویسم اما خیلی طول می‌کشید. پرسیدم، «تلگراف چطوره؟»

گفت، «خط تلگراف خراب نیست.»

مردد مانده بودم. تلگراف مثل تلفن یا نامهٔ خصوصی نبود. اما هیچ چاره‌ای نبود. «پس تلگراف می‌فرستی؟»

گفت، «البته، تا امشب آزادم وکشیك ندارم.»

پشت یك پاکت چنین نوشتم، «لطفاً از سوابق وایل،کتابدار توربی از سال سی و شش مراآگاه‌کن، خیلی‌مهم است، جمعه برای نتیجه تلفن می‌کنم.» زیاد خوشم نیامد. اگر صحبت می‌کردم بسیار بهتر بود.آن را به ماریون دادم وگفتم، «امیدوارم خطم‌رو بتونی بخونی.»

به‌آن نگاه‌کرد، ابروان را اندکی بالا انداخت ولی چیزی پرسید و من هم دیگر صلاح ندیدم‌که علت شك و ظنم را برای او تعریف کنم. پاکت را در جیب‌گذاشت وگفت، «بعد از ناهار حتماً اونو مخابره می‌کنم.»

بعد برخاستم و برای مشروب خوردن امشب او را دعوت‌کردم و او به علت‌کشیك‌آن را ردکرد وگفت‌که ساعت هشت باید سرکشیك حاضر شود. من‌گفتم، «سرساعت هفت من میام، یعنی تنها ساعتی‌که هیتلر به ما اجازه میده.» خندید وگفت، «امیدوارم اجازه بده.» لبخندش

به انسان اطمینان می‌بخشید. دلم می‌خواست به او بگویم بایستد و همه چیز را برایش تعریف کنم.

بعدازظهر به‌کندی‌گذشت. ساعت سه‌کشیک تمام شد سعی‌کردیم بخوابیم، چون بدون خواب بعدازظهر نمی‌توانستیم شب‌کارکنیم. میکی و فولر توی چادر خوابیدند و بقیه لخت شدیم و توی‌آفتاب خوابیدیم. با وجود افکار درهم ریخته‌ام بلافاصله خوابم برد وساعت پنج ما را بیدارکردند.

برای صرف چای به‌کافه نرفتم. زیرا هم آفتاب مرا ضعیف‌کرده بود و هم از فکر پوشیدن لباس جنگی ناراحت می‌شدم و در ضمن فکر می‌کردم‌که سر غروب توی‌کافه شام خواهیم خورد. ساعت هفت‌کشیکم تمام شد و مستقیم به طرف‌کافه رفتم. آنجا نشستم و منتظر آمدن ماریون شلدون شدم. تاساعت هفت و نیم خبری از او نشد وفکرکردم نکند فراموش‌کرده باشد. تروزز واکثر افرادگروه‌آمده بودند وسروصدا

زیاد شده بود. اندکی از هشت‌گذشته بودکه‌الین به‌گروه ما پیوست. من نمی‌دانستم‌که این خانم تا چه حد با ماریون دوست بود ولـــی فکرکردم شاید او بتواند به من بگویدکه چه برسرش‌آمده است. او انتهای میزکنار ترورز و دوگروهبان دیگر نشسته بود. پیه خنده وتمسخر دوستان را به تـــن مالیدم و ازکنارش رد شدم و پرسیدم، «امشب ماریـــون‌کجاست؟» به پشت سرش نگاه کرد وگفت، «یك درد سر برای خـــودش درست کـــرد. چهار روز تـــوقیفه. سلام شمارو بهش برسونم؟» نوری شیطنت‌آمیز از چشمانش می‌ــ درخشید. نـــاراحت شدم و پـــرسیدم، «به چـــه درد سری‌گرفتار شده؟»

«از ما پنهان‌کرد، نکنه تو باعث‌آن درد سر شدی،آره؟ اما هیچ معلوم نیست‌که دیشب بی ــ خـــوابـــی‌کشیده بـــاشید» بـــاز همان درخشش شیطنت‌آمیز در چشمانش بود.

نمی‌دانستم چه بگویم. سخت دستپاچه شده بودم. ناگهان پی‌بردم‌که همه ساکت شده‌اند و

به حرف ما دو نفر گوش می‌دهند. بازویم را دوستانه فشرد و گفت، «مانعی نداره، سلامتو بهش می‌رسونم.» و لبخند زد. من هم نیشم را بازکردم و با سایرین از باشگاه خارج شدم. کان بیرون از چادر به من گفت، «ازآن ماده سگهاست، اینطور نیست؟»

من گفتم، «نمیدونم. خودم را تا حدودی لو دادم، نه؟ من ساعت هفت با ماریون وعده داشتم.»

خندید وگفت، « با وجود این تو الین‌رو نمی‌شناسی. با لبخندهایش کمتر از زنهای توی پیکادیلی نیست. ولی بعضی اوقات تینی فکر می‌کنه‌که اون مجسمهٔ عفته. اما از آنهاست که هر مردی رو ببینه دلش می‌خواد با اون‌آشنا بشه.»

من حرفی نزدم. چه می‌توانستم بگویم؟ من به الین هیچ توجه نداشتم. بلکه در فکر دردسری بودم‌که برای ماریون پیدا شده بود. کان‌گفت، «خیلی ناراحت هستی، پسر. نکنه

برای دوست دخترت ناراحت شده‌ای. در زندگی این چیزها مهم نیست.»

من گفتم، «چیزی نیست، فقط کمی خسته‌ام.»

کافه پر شده بود و ما سر یك میز خالی نشستیم که نزدیك آشپزخانه قرار داشت. دستور کباب و پیاز دادیم و تا رسیدن آن آبجو نوشیدیم. چت‌وود لیوانش را برداشت و گفت، «به سلامتی کار شبانه‌مان، کان.»

بیسلی پرسید، «کار شبانه یعنی چی؟»

با چه فیوزی تیراندازی می‌کردید؟ فیوز دوازده؟ طیاره در ارتفاع سه یا چهار هزار پایی پرواز می‌کرد و فیوز دوازده خیلی بیش از ارتفاع هدف بالا میره»

«پسر، من خودم دیدم که درست توی پوزهٔ هواپیما ترکید.»

«جان شرط بسته که گلولهٔ ما به بالش خورده. بالش مچاله شده بود. تو که مثل من مشغول بودی، پس چطور تونستی این چیزهارو

ببینی؟» جرو بحث گرم شده بود و همهٔ این حرفها بیهوده می‌نمود چون طیاره را انداخته بودند و مشاجره دیگر لازم نبود. من تازه شروع به خوردن غذا کرده بودم که آندرومیسون وارد شد و به من گفت که آقای اوجیلو با من کار دارد. خیلی مضطرب به نظر می‌رسید. و با اینکه می‌دانستم برای چه مرا خواسته است علتش را پرسیدم و او گفت که نمی‌داند. برخاستم. کان گفت که شام بخورم و بروم ولی میسون اصرار داشت حالا بروم. ازآنجا بیرون آمدم و به اتفاق میسون به ادارهٔ داخلی رفتم. وینتون فرماندهٔ پروازآنجا بود. آنها به من نگاه کردند. پرسیدم، «با بنده امری داشتید، قربان؟»

«امروز شما به یکی از افراد زن نیروی هوایی به نام شلدون تلگرافی داده‌اید مخابره کند؟»

گفتم، «بله، قربان.» چون انکار بیفایده بود.

«این‌آن تلگرافه؟» تلگراف را به مـــن داد، که با خط زنانه‌ای نوشته شده بود. گفتم، «بله قربان.»

«باور نکردنی است، هانسون. آیا می‌دونید آقای وایل‌رو به چیزی متهم مـــی‌کنیدکه می ـ تـــرسید بگویید؟ اورو به چـــه چیز متهم می ـ کنید؟» جواب دادم، «من نمی‌دونستم‌که اونو به چیز متهم‌کرده بودم.»

«پس چرا به دوستتان تلگراف می‌کنید تـــا سوابـــق اورو بـــرای شما پیداکنه؟ حتماً دلیلی دارید؟»

«یك تلگراف دوستانه به یکی از همکاران روزنامه نگارم است، قربان.»

«توی ارتش چیز مخصوصی وجود نـــداره. خوب شدکه سانسور درکار نبود امااین تلگراف آنقدر تحریـــك‌آمیز بودکه خانـــم‌کارمند ادارهٔ تلگراف توربـــی به ستاد تلفن می‌کنه و بـــرای فرستادن‌آن‌کسب تکلیف می‌کنه.» بعدازفرماندهٔ پرواز پرسید، «شما سؤالی از این مرد ندارید،

قربان؟»

او مردی تنومند بود و چشمانی ریز و با هوش داشت. بلافاصله موضوع را شروع کرد و گفت، «همان طور که آقای اوجیلو می گویند این تلگراف آقای وایل رو متهم به چیزی می کنه که شما نمی خواهید آن رو روی کاغذ بیاورید. شما از دوستتان خواسته اید سوابق قبل از سال ۱۹۳۶ او رو به شما بده و گفته اید که سخت مهم است. اگر ممکن است شرح بدهید.»

مردد مانده بودم. باوینتو بهتر می توانستم صحبت کنم تا اوجیلوی. بعد از اندکی شك و تردید که ازکجا باید شروع کنم رك و پوست کنده شروع کردم و گفتم، «من چون مشکوك شده بودم این تلگراف رو مخابره کردم، قربان.» بعد به آنها گفتم که چطور آن هوانورد آلمانی با دیدن وایل لب از سخن فروبست و چگونه وایل قبل ازورود افسر ادارهٔ جاسوسی باآن دوآلمانی صحبت کرده است. «من هیچ چیز از سوابق سالهای قبل از ۱۹۳۶ او اطلاع نداشتم و در

نتیجه این تلگراف‌رو برای دوستم فرستادم تا او سوابق‌آقای وایل‌رو برام به دست بیاره. من این حقیقت‌رو همیشه در ذهن داشتم‌که دشمن نقشهٔ دفاعی مارو در دست داره.»

«خوب. به عبارت دیگر تو مظنون بودی‌که آقای وایل جاسوس نازیهاست؟»

ناچار گفتم، «بله، قربان.»

«شما می‌دونید‌که اصولا می‌بایستی ظن خودتان‌رو طی سلسله مراتب به اطلاع من می‌رساندید؟آنوقت به تو می‌گفتم‌که‌آقای وایل از یك مدرسهٔ دولتی بسیار معروف بیرون‌آمده و ماکاملا به او اطمینان داریم. ولی تو سرخود دست به‌کار شده‌ای. حالا، بگو ببینم شما قبل از ورود به ارتش چه‌کاره بوده‌اید؟»

«روزنامه نگار، قربان.»

به نشانی تلگراف نگاه کرد و گفت، «روزنامهٔ‌گلوب؟»

«بله، قربان.»

«این‌آقای ترنت درآن روزنامه چه پستی

دارد؟»

«خبرنگار جنایی، قربان.»

«که اینطور. چه روزنامهٔ احساساتی و چه مرد احساساتیی. دلیل ظن شما برای من کافی نیست و من این موضوع‌رو دنبال می‌کنم. آقای وایل با وجودی‌که ملیت انگلیسی داره سالها در دانشگاه برلن تدریس‌کرده. او چون یهودی بود مجبور شدکه در سال ۱۹۳۴ آنجارو ترك‌کنه. ماخیلی به او احترام می‌گذاریم. اگر ما این تلگراف‌رو ندیده بودیم دوست شما حتماً الم‌شنگهٔ عجیبی به راه می‌انداخت.»

ناگهان برخاست وگفت، «آقای اوجیلوی خودتان می‌دونید و این مرد. من میل ندارم‌که باز هم از این اعمال تکرار بشه.» ولی هنگام خروج‌گفتم، «عذر می‌خوام، قربان.» ایستاد و گفت، «چیه؟» لحنش ملایم نبود.

گفتم، «اولا، ترنت بدون‌اجازهٔ من‌اخبارررو منتشر نمی‌کرد، ثانیاً، من به علت خدمت سربازی به هیچ وجه از حق اقدامات امنیتی

برای‌کشورم محروم نشده‌ام. شك و تردید من پایه و اساس محکمی نداشت، ولی به هیچ وجه میسر نبودکه موضوع‌رو با یکی از مقامات در میان بگذارم. ناچار به تنها راهی‌که پیش رویم باز بود متوسل شدم تا به نحوی‌آن حس سوء ظن را متقاعد سازم.»

آرام‌گفت، «بهترین راه خدمت به‌کشورت این بودکه موضوع سوء ظن‌رو با من در میان بگذاری نه با دوست روزنامه نگارت.»

با اینکه فکر می‌کردم دنبال‌کردن موضوع بیهوده است،گفتم، «اگر پیش ازآنکه به صحت سوء ظن خودم واقف می‌شدم این‌کارو می‌کردم به سختی می‌تونستم این موضوع‌رو هم مثل موضوع نقشهٔ منهدم‌کردن فرودگاههای جنگنده‌های خودمان‌که هوانوردآلمانی فاش‌کرد مورد توجه مقامات قرار دهم.»

کارمندان ستاد بهتر از شما می‌تونند به اهمیت اخبار پی ببرند. بهتر است فراموش کنی‌که روزنامه نگار بوده‌ای بلکه بفهمی‌که تو

یك توپچی ارتش بریتانیا هستی.» به اوجیلوی گفت، «هرکاری می‌خواهی بکن ولی این‌گونه اعمال نباید دیگر تکرار شود.»

اوجیلوی گفت، «خیلی خوب قربان»

اوجیلوی پیپ خود را روشن‌کرد و به من‌گفت، «هانسون، این‌کار تو به ضرر من هم تمام شد. فرمانده‌گفت تورو یا به دستهٔ دیگه یا به توپخانهٔ دیگه‌ای منتقل‌کنم تا توی این اردوگاه نباشی. امامن حاضرنیستم این‌کارو بکنم. تورو بیست و هشت روز بازداشت می‌کنم. و فقط برای غذا وشستشو بیرون میری وتمام مکاتبات تورو هم ما سانسور می‌کنیم. دستورات لازم‌رو هم به‌گروهبان لانگدون خواهم داد. خیلی خوب، حالا برو.»

# فصل چهارم

## چند جاسوس

فکر می‌کنم‌که هنگام خروج از اداره چیزی نمانده بودگریه‌کنم. سخت خشمناك شده بـودم و خودم را تنها و نـومید حس می‌کـردم. مثل زندانیی شده بودم‌که بخواهدبه جهانیان بگوید کاری نکرده است اما نتواند. توربی زندان بود و سیم خاردارکینه‌توزانه‌آن را احاطه‌کرده بود. فولر ومیسون بیرون روی نیمکت ساکت نشسته بودند، من‌هم باآنها حرف نزدم. راه اسفالته‌ای راکه به موضع ما منتهی می‌شد در پیش‌گرفتم. آرامش و سکوت شب ماه اوت همه جا را در بر- گرفته بود. صدای هـواپیماهاکه در یك پایگاه

هوایی نمودار جنگ است شنیده نمی‌شد. همه جاکاملا ساکت بود، مثل آرامش قبل از تـوفان. فردا روز پنجشنبه بود و جمعه روز موعود. من تاآنجایی‌که مقدور بود وظیفه‌ام را انجام داده بودم. اما چطور می‌توانستم قضیه را تا همینجا ختم‌کنم؟ وایل در دانشگاه برلـن تدریس می‌کرده است و در حقیقت شاید سوء ظن من بی‌اساس باشد. ولـی همین در برلن بـودن او در زمان به قدرت رسیدن نازیها‌آتش سوء ظنم را بیشتر دامن زد. درست است‌که اوانگلیسی بود، ولی به اصول ناسیونال سوسیالیزم هـم معتقد بود.

وقتی به واحدم رسیدم فکرکردم‌که باید به نحوی‌آن را تمام‌کنم: باید پی ببرم‌که آیا مـن درست فکر مـی‌کنم یا نه. اما چگونـه؟ تصمیم گرفتن‌آسان است. ولی مراکه در واحدم توقیف کرده‌اند چه می‌توانم انجام دهم. نکند وینتون صحیح می‌گفت؟ به قول او، عضو ستاد بهتر از من می‌توانست قضاوت‌کند وگـذشته از ایـن

وینتون وایل را سالها بودکه از نـزدیك می ـ
شناخت. وقتی به‌کلبه رسیدم دیدم اکثر افـراد
گروه من برگشته‌انـد و برای خـوابیدن‌آماده
می‌شوند. نـزدیك ساعت نه بـود. مستقیماً به
طرف تختخوابـم رفتم. کان به من نگاه‌کـرد و
پرسید، «آقاکـوچولو چی‌کار داشت؟» جـواب
دادم، «اوه، چیـزی نبود.» مـوضوع را دنبال
نکرد. ساعت نه ما به سرپست برگشتیم وکشیك
را تحویل‌گـرفتیم. فولر هنوز برنگشته بـود.
فقط‌کان، چت‌وود، میکـی و خـودم بودیـم.
پرسیدم، «لانگـدون‌کجاست؟» کان‌گفت، «بـه
اتاق انتظامات رفته.»

ساکت شدم و به محوطهٔ فرودگاه نگاه‌کردم.
آسمان صاف و روشن بود. عملیات شبانه بـه
زودی‌آغاز می‌شد.

میکی از حـاضران تـوی مـوضع پرسید،
«سیگاری بـرای فروش دارید؟» همه خندیدند
و چت‌وود مأیوسانه‌گفت، «دیگه نـه. تو چـرا
بعضی وقتها سیگار نمی‌خری؟»

«بعضی وقتها! آره. اما همین امروز ده تا سیگار خریدم.»

«پس خیلی سیگار دود می‌کنی.»

«حق با توست، همقطار. می‌دونی روزی چند تا سیگار می‌کشم؟ روزی بیست تا!»

کان گفت، «خدایا! پس معلوم میشه ما هفته‌ای هفتادتا سیگار به تو میدیم. چرا خودت روزی بیست تا نمی‌خری؟»

«چون درآن صورت پشت سر هم سیگار می‌کشم.»

«می‌خوای بگی که ماکم سیگار به تو میدیم؟»

«تا شما ساده و دست و دل باز هستید خوبه. گوش کنید، تاآدم احمق توی این دنیاست من از گرسنگی نمی‌میرم.»

«خیلی خوب، ما احمق هستیم؟ ما اینو فراموش نخواهیم کرد، میکی.»

«خوب، حالا يك سیگار بده بکشم. باورکن سیگار ندارم. برای یه پك دود دارم می‌میرم.»

کسی به خواهشش جواب نداد. چت‌وود

خندید وگفت، «میکی، این هم نگرفت.»

میکی یك ته سیگار از جیبش بیرون‌آورد وگفت، «خیلی خوب، همقطار، پس یکی از شماکبریت به من بده،»

«خدایا،کبریت هم نیست!»

فولرکه تازه از راه رسیده بود قوطی کبریتش را پرت‌کرد وگفت، «دلت می‌خواد سیگارت رو هم بکشم؟»

در همان زمان صدای سوت خطر بلند شد. میکی بی‌آنکه سیگارش راآتش بزند به‌آسمان نگاه‌کرد وگفت، «بیشرفها!»

لانگدون هم‌آمد وگفت، «می‌خواهی‌کبریت روشن‌کنی؟»

«انصاف داشته باش، هواکه هنوز تاریك نشده.»

«خیلی خوب، میکی. شوخی می‌کردم.» در این وقت از روی لبهٔ‌گود توی موضع پرید ودو بطری‌آبجو از زیر اونیفورمش بیرون‌آورد. یکی را به میکی داد و دیگری را هم به چت‌وود.

کان‌گفت، «من فکرکردم تو به دفتر انتظامات رفته بودی.»

جواب داد، «رفته بودم. ولی موقع برگشت سری هم به‌کافه زدم.»

مواظب بودم. دیدم به طرف من نگاه می‌کند. به طرف مسلسل رفت و به ضامن نگاه کرد. چهار نفر دیگر نشستند و مشغول نوشیدن‌آبجو شدند. اولین هواپیما توی‌آسمان پرواز می‌کرد. لانگدون به طرف من‌آمد و به کیسه‌های شنی تکیه زد وگفت، «باری، تو مثل اینکه خودت رو سخت تو زحمت انداخته‌ای. حتماً شنیده‌ای‌که چهار هفته توقیف هستی و همهٔ نامه‌هات هم باید سانسور بشه؟» سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. ادامه داد، «من نمی‌خوام‌که درکارهای تو ملاحظه‌کنم، اما اگه به من بگی شاید راه حلی برای‌آن پیداکنم. اوجیلوی‌آدم احمقی نیست. اون می‌دونه‌که ما در چه وضعی هستیم.»

من مردد ماندم. بعدگفتم، «خیلی متشکرم.

شاید بعد بخوام با تو صحبت‌کنم، ولی حالا ـ»
نمی‌دانستم چطور شروع‌کنم. او دستش را به
بازویم زد وگفت، «خیلی خوب. هر وقت دلت
خواست. من می‌دونم تو چه حس می‌کنی.»

آن چهار نفر هم اکنون به ما نگاه می‌کردند
و با خودشان حرف می‌زدند و من‌کلمهٔ جمعه را
شنیدم. میکی به من‌گفت، «حقیقت داره
رفیق؟»

«چی حقیقت داره، میکی؟»

«بیل میگه‌که‌آن هوانوردآلمانی به توگفته
که روز جمعه می‌خوان اینجارو از بین ببرند.»

فولرگفت، «من نگفتم از بین ببرند.»

«توگفتی حمله می‌کنند، مگر چه فرق
می‌کنه؟» بعد به من‌گفت، «تو نمی‌تونی صحبت
کردنت رو با اون یارو انکارکنی. من خودم
دیدم‌که با زبان‌آلمانی مثل دو دوست با هم حرف
می‌زدید. حقیقتاً نگفت‌که روز جمعه حمله می‌ـ
کنند؟» جواب دادم، «چرا، گفت.»

«گفت روز جمعه؟» من سرم را به علامت

مثبت تکان دادم.

«وای، خدایا، یعنی فردا! من می‌خواستم فردا سرمو اصلاح کنم.»

کان پرسید، «تو فکر می‌کنی او اطلاع داشته؟»

من گفتم، «نمی‌دونم، شاید خواسته بلوف بزنه و مارو بترسونه.»

میکی گفت، «موفق نمیشه. اما، فردا. باید همین جا بنشینیم و منتظر بمونیم. کاش رفته بودم پیاده.» بعد از من پرسید، «چرا تو رو توقیف کرده‌اند.»

از رکی سؤال یکه خوردم. میکی همیشه همین طور بود. انسان باید همیشه حاضر باشه که به سؤال مردم جواب بده. میکی ناگهان پرسید، «توآلمانی رو ازکجا یادگرفته‌ای؟»

من گفتم، «در شعبهٔ روزنامه‌ام که در برلن بود مدتی کارکردم.»

«تو خودت رو به دردسر انداخته‌ای. نکنه به خاطر حرف زدن باآن آلمانی است.؟»

من گفتم، «نه.» فکر کردم خیلی شتابانه انکارکرده‌ام و در نتیجه موجب تشدید سوءظن آنها شده‌ام.

چت‌وود پرسید، «یارو رو قبلا دیده بودی؟»

مثل اینکه سوءظن از جایی که گمان نمی‌رفت سرچشمه می‌گرفت. پرسیدم، «کدام یارو؟»

«همان خلبان آلمانی.»

چت‌وود گفت، «چرا این طور آزادانه حرف می‌زد؟» فولر گفت، «مطمئن هستی که چیز دیگه‌ای به تو نگفت؟» ناراحت شده بودم. میکی مجدداً پرسید، «البته تو هم چیزی به او نگفتی؟»

در این اثنا موضوع صحبت عوض شد و کان گفت، «خیلی عجیبه، وستلی برای روز جمعه تقاضای مرخصی کرده.» میکی پرسید، «چرا؟»

«برای دفن عموش و از این قبیل چیزها.»

میکی خرو پف‌کنان گفت، «دفن عموش! چون پدرش توی شهر یک‌کاره‌ای است به اون

مرخصی میدن. اما من اگه مادرم هم می‌مرد به من مرخصی نمی‌دادند. اگه توی نیروی زمینی بودم خیلی بهتر بود.»

چت‌وود پرسید، «مرخصی به اون داده‌اند یا نه؟»

«بله، دوازده ساعت.»

«زرنگی کرده و خواسته فردا از معرکه جسته باشه.»

«حتماً اون این خبرهارو به دشمن داده.»

لانگدون توی حرفشان دویدو گفت، «میکی، تاچیزی بهت ثابت نشده درباره‌ش حرف نزن.»

چت‌وودگفت، «درسته ولی قبول کن که یه‌کسی احتمال داره این طور باشه.»

«البته احتمال وجود داره ولی اگه بخواهید میتونید پیش روی خودش حرف بزنید تا اتهامتان‌رو ردکنه.»

میکی گفت، «من اتهام نزده‌ام. مگه‌کسی حق نداره سوء ظن پیداکنه؟»

من در فکر بودم‌که وایل روز جمعه به‌کجا

خواهد رفت. در این اثناگفتگوی‌آنها به ورود اسکادران جدیدکشیده شدکه به جای اسکادران ۶۲ الف‌آمـده بود. ایـن اسکادران در خطوط جبهه جنگیده بود و در عـرض یك ماه حـدود هفتاد هواپیمای دشمن را سرنگون‌کـرده بود. این اسکادران با هواپیماهای هـوریکین مجهز بـود. لانگدون مـی‌گفت‌که ایـن اسکادران در فرانسه جنگیده و در اسکاتلند استراحت‌کـرده است و فرماندهٔ‌آنها نوزده هـواپیمای دشمن را سرنگون‌کرده است. اسم فرماندهٔ‌آنها نایتینگل بود. اسمش خیلی دور از ذهن بود و مرا به یاد دوران مدرسه‌انداخت. پرسیدم، «اسم اولش‌رو می‌دانی؟»

«نه، چطور؟ مگه اونو می‌شناسی؟»

«نمی‌دونم یه همکلاس داشتیم بـه اسم جان نایتینگل.آدم دیوونه‌ای بود. بعد از ترك مدرسه دورهٔ‌کوتاهی‌رو هم در نیروی هـوایی سلطنتی گذروند.»

کان پرسید، «این اسکادران در فرانسه چه

شق‌القمری کرد؟»

لانگدون پاسخ داد، «فکر مـی‌کنم زیاد. در هر صورت خیلی روی آنها حساب می‌کنند.»

چت‌وودگفت، «فکر نمی‌کنم دربارهٔ خودشان غلوکنند ـ هم به خاطر خودشان و هم به خاطر ما. شنیدم‌که یك اسکادران در میچت خیلی روی خودشان حساب می‌کردند. آنها هم از اسکاتلند آمده بودند. اما در جنگهای شکاری زیاد تجربه نداشتند. شب اول‌توی سالن معرکه راه انداخته بـودند. فـردا صبح بـه جنگ یکصد و پنجاه مسراشمیت درفوکستون رفتند. نصف اسکادران از بین رفت و یك‌آلمانی‌رو هم نینداختند. فکر می‌کنم بعد ازآن دیگر جیك نزدند.»

میکی یـك بطری‌آبجو به من تعارف‌کـرد. فکر نمی‌کنم‌کـه به دلخواه می‌خـواست با مـن دوستی‌کرده باشد. مـن اولین‌کسی بـودم‌کـه کشیك داشتم. لباسم را پوشیدم. هوا ابری بود و ماه بیرون‌آمده بود. از هلسون پرسیدم، «چه خبر بـود؟»گفت، «خبری نبود. پشت سرهـم

آمـــدند و رفتند. هاریسون می‌گفت فرمانـــدهٔ اسکادران ب ۸۵ به جنگ آنها رفته بـــود. البته فرمانـــدهٔ پایگاه اجازه نمی‌داده و او سرخـــود پروازکرده.»

«تو خودت اونو دیدی؟» جـــواب داد، «نه، هوا خیلی تاریك بود.»

تفنگ و چراغ قوهٔ دستی را به مـــن تحویل داد و مرا به امان افکارم رهاکرد. مـــدت‌کشیك با چـــرت زدن‌گذشت، چون انسان می‌تـــرسید سرکشیك بخوابد. جـــز صدای پای نگهبان دم سیم خـــاردار، صدایـــی شنیده نمی‌شد. دوازده دقیقه به ساعت دومانده بودکه ناگاه صدای یك هواپیما شنیده شد. هـــواپیما پایین و با سرعت پرواز می‌کرد. تلفن زنگ زد و من‌گـــوشی را برداشتم. قلبم فرو ریخت. صدایی ازآن طرف تلفن‌گفت، «یك‌هواپیمای هوریکین می‌نشیند.» بعد هواپیما از روی سر من‌گذشت و روی باند به زمین نشست و انـــدکی بعد در تاریکی شب محو شد. من ورود این هواپیما را به فـــال نیك

گرفتم زیرا این اولین باری بودکه هواپیماهای ما توانسته بودند یك هواپیمای‌آلمانـــی را در شب سرنگون‌کنند. بعد روی باند دور زد و به طرف‌آشیانه برگشت. چند دقیقه بعد خلبان‌آن پیاده شد. او جان نایتینگل بـــود. وقتی روبـــه روی من رسید پرسیدم، «شما رئیس اسکادران نایتینگل هستید؟»

ایستاد وگفـــت، «بلـــه.» مـــن سلام دادم و پرسیدم، «شما جان نایتینگل هستید؟»

«بله، شماکی هستید؟»

«باری هانسون.»

«باری هانسون؟ خدایا، بله، باری‌هانسون» بامن دست داد وگفت، «آدم درچه جاهای عجیبی با مردم برخورد می‌کنه.»

صورتش را در نور ضعیف ماه می‌دیدم ولی قیافه‌اش‌آنقدر تغییرکرده بودکه شناخته نمی‌ـ شد. روی چانه‌اش یك خـــراش دیـــده می‌شد و گونهٔ چپش به علت سوختگی بی‌ریخت شده بود. ولی لبخندش همان بود. باچشم ولب می‌خندید.

وارد موضع ما شد. پرسید، «پس تو توپچی شده‌ای؟ پس از کار بیمه خوشت نیامد. از مدرسه‌که بیرون‌آمدی به بیمه رفتی، اینطور نیست؟» جواب دادم، «بله. خوشم نمی‌آمد.» راجع به خودش چیزهایی پرسیدم. کمی بعد از جنگ به درجهٔ فرماندهی اسکادران ارتقا یافته بود و در جنگ فرانسه شرکت‌کرده بود.

پرسیدم، «امشب چه‌کردی؟ فکر می‌کنم یکی‌رو انداختی؟»

گفت، «بله. در دو هزار پایی ابر نازکی گسترده شده بود و من تا بیست هزار پا بالا رفتم و روی فرودگاه دور زدم و منتظر شدم‌که طبق معمول از اینجا رد بشن. پانزده دقیقهٔ بعد یک هاینکل به طرفم‌آمد و نزدیک بود با او تصادف‌کنم. پشت دمش قرارگرفتم. توی نور ماه برق می‌زد. وقتی اونو انداختم برای شکار دیگه دور زدم ولی چیزی‌گیر نیاوردم و بعد از نیم ساعت نشستم. فکر می‌کنم نیامدند.»

بعد راجع به دورهٔ مدرسه و دوستان مدرسه

صحبت‌کرد. در حین صحبت فکرکردم‌آیا صلاح است او را در جریان ماجرای خودم بگذارم یـا نه و راجع به سوء ظنی‌کـه به وایل پیداکـرده بودم به او بگویم یا نه. این یك فرصت خدا داد بود، زیرا هوانوردان‌آزادی بیشتری داشتند و او می‌توانست تلگراف بفرستد یابه جاهای دور تلفن‌کند و حتی می‌تـوانست به شهر بـرود و مستقیماً بـه بیسل تـرنت تلفـن کند. هنوز هم می‌ترسیدم به دردسر بیفتم چون نمی‌دانستم او چطور فکر مـی‌کند. سرانجام‌گفت، «بایـد بروم والا دنبالم می‌فرستد.»

به ساعتم نگاه‌کردم. ساعت دو بـود. گفتم، «از دولتی سر شما مـدت‌کشیکم زود و خـوش گذشت.»

از محل موضع بیرون‌آمد وگفت، «خـوب. هر وقت فرصت‌کردی بیا با مـن شام بخور و با هم حرف بزنیم.»

خندیدم وگفتم، «خیلی دلم می‌خواد، امـا متأسفانه نمی‌تونم. ماحق‌نداریم ازاردو بیرون

بریم. گذشته از این من بازداشت هستم.»

«پس به دردسر افتاده‌ای، ها؟.»

مردد مانده بودم. بعد ماجرا را برایش تعریف‌کردم. البته نه همهٔآن را. اما راجع به حملهٔ روز جمعه و طرز برخوردآن مرد با وایل و طرز رفتار وینتون با من و اینکه طرح دفاع زمینی فرودگاه در دست نازیها قرارگرفته است برایش تعریف‌کردم. اوگفت، «بله شنیده بودم. البته از حدود یك طرح زیادتره و حتی تعدادگلوله‌ها، محل توپها و سیستم تلفن و همه چیزرو می‌دونند. معلوم میشه‌کسی‌که این اطلاعات‌رو داده بامقامات تماس نزدیك داشته.»

من‌گفتم، «وایل تونسته این اطلاعات‌رو به دست بیاره. من هم به همین خاطر سوء ظن دارم و تا برام ثابت نشه دست بردار نیستم.»

«این مرد موهاش خاکستری نیست؟»گفتم، «بله. و هیکل بلند و ناجوری داره.»

«درسته. اونو امشب در باشگاه چرخ ریسندگی دیدم. بایکی اززنهای نیروی هوایی

آمده بود.»

«با همه حرف می‌زد؟»

«جامش‌رو با چند خلبان نوشید. با دو نفر که از میپچت‌آمده بودند حرف زد ولی بیشتر با دختری به اسم الین بـود.»گفتم، «الین؟» خیلی برایم جالب بود.آنچه‌که‌کان‌گفته بود به خاطرم آمد و فکرکـردم‌که این زن بـرای یك جاسوس خیلی جالب به نظر می‌رسید. من‌گفتم، «ببین. شما می‌تونید پیغامی به یك نفر به اسم تـرنت برسونید؟» با شك و تـردید‌گفت، «توکه می‌دونی ایـن روزها تلفن‌کـردن خیلی مشکله و تلگرافها هم دیر می‌رسه. اما فردا شب من بـه شهر میرم واگه بخوای ازآنجا به اون تلفن می‌کنم. هر چه از دستم بربیاد می‌کنم. حالا از من چی می‌خوای؟»

«به اون بگو هر چی می‌تونه در بارهٔ وایل تحقیق بکنه. بگو خیلی مهمه. نترس اون بـد جنس نیست.»

«خیلی خوب، شماره‌اش چنده؟» به اوگفتم.

بعد سلام دادورفت. به‌کلبه وارد شدم وچت‌وود را برای تحویل‌کشیك بیدارکردم و از فرط خستگی رفتم خوابیدم.

ساعت هفت و نیم از سر و صدای‌کارگران بیدار شدیم. دو نفرآمده بودند جام شکسته را عوض‌کنند. و این دوکارگر بدون توجه به خواب بودن افرادآمده بودند. یکی ازآنهاگفت، «همقطار ببخشیدکه شماروبیدارکردیم.» اندك اندك از حالت خواب‌آلودگی بیرون‌آمدم و ناگهان پی‌بردم‌که امروز پنجشنبه است.آن روز آژیر هیچ صدا نکرد، یعنی در حقیقت تا ساعت یازده صبح حادثه‌ای روی نداد و همه از اینکه کشیك ندادند خوشحال بودند. خوشبینی دوروغینی در همه ایجاد شده بود. هرشب تعداد تلفات روز افزون‌آلمانها را به اطلاع ما می‌رساندند ولی تلفات ما هنوز زیادتر ازآلمانها بودولی مامی‌دانستیم‌که هواپیماهای ماکهنه‌اند و هوانوردهایمان هم پیر و فرتوت. اما معلوم بودکه سخت پایداری می‌کنند.آلمانیها می‌

خواستند همهٔ پایگاههای جنگنده‌ها را در هم بکوبند و در انگلستان پیاده شوند. افرادگروه مرتب از من چیز می‌پرسیدند و یك بار دیگر پی‌بردم‌که من بیشتر از همهٔ‌آنها می‌فهمم وآنها هم فکر می‌کردند من چیزی ازآنها پنهان می‌کنم. هود از من پرسید، «به اوجیلوی‌گفته‌ای؟» جواب دادم، «بله.»

میکی با صورت رنگپریده‌گفت، «اون چه نقشه‌ای‌داره؟» پیشگویی ازحقیقت سخترتراست.

«میکی، مگه احمقی، چه‌کاری از دست اون ساخته است؟»

«آره. فقط یه اسکادران به ما میدن. یه اسکادران چه غلطی می‌تونه بکنه.آنها هزارتا هواپیما فرستاده بودند، نه؟ هزارتا خونخوار.»

«آن روز سی‌تا از هواپیمای خودمون پرواز می‌کرد.»

من‌گفتم، «حتماً احتیاطات لازم‌رو به عمل آورده‌اند.»

«تو مطمئنی، رفیق؟ تو عصبت خیلی قویه.

بگو ببینم، کی این جنگ‌رو شروع کرد؟ من می‌ترسم، من از فولاد سرد خوشم میاد، اما دلم نمی‌خواد بمب روی سرم بریزند. کاش به پیاده نظام رفته بودم. اگه ...»

چت وودگفت، «چقدر غر می‌زنی، اگه راست میگی تقاضای انتقال‌کن یا اینکه خفه شو.»

میکی غرولندکنان آهسته گفت، «رفیق تو حق نداری این جوری با من حرف بزنی.»

هلسون گفت، «خدارو شکر که وسیلهٔ دفاعی داریم. من دلم نمی‌خواد بنشینم و با یك مسلسل لویز از خودم دفاع کنم.»

صحبت گرم شده بود و من در اندیشه‌های خودم غرقه شده بودم و به حمله به پایگاه چندان نمی‌اندیشیدم.

در این فکر بودم که نگهبان هوایی آمد و گفت یك خانم نیروی هوایی با من کار دارد. رفتم بیرون دیدم ماریون است. تامرا دیدگفت، «متأسفم. شنیده‌ام که این تلگراف موجب دردسر

شما شده.» جواب دادم، «من باید متأسف باشم. من تورو به دردسر انداختم. حیف‌که نشد.»

«خانم تلگرافچی نگاه عجیبی به من انداخت و با وجودی‌که می‌دونستم مخابره نمی‌کنه به من اطمینان داد. وقتی‌که از تلگرافخانه بیرون آمدم یکی از افسران به شهر می‌رفت و پیغام‌رو به اون دادم‌که به دوستت تلفن‌کنه و فکر نمی‌کنم نارو بزنه.»گفتم، «عجیبه.» البته به او نگفتم‌که به جان نایتینگل هم‌گفته‌ام پیغام مرا به دوستم برساند. اگر بیل این پیغام را از دو نفر دریافت‌کند می‌فهمدکه خیلی لازم و مهم است.

پرسید، «خبر دیگه‌ای نداری؟»گفتم، «نه.» بعد با تردید به اوگفتم، «الین خیلی با تو دوسته؟»گفت، «نه، من هنوز دوستی در اینجا پیدا نکرده‌ام. من به این زودی باکسی دوست نمیشم. اون زن خوشمزه‌ایه و با هم جور در می‌آییم. چطور مگه؟»

«اون در باشگاه چرخ ریسندگی با وایل

بوده.»

«من آنجارو بلدم.»

«خواستم بفهمم که با وایل چه نوع دوستی داره. نمی‌دونم چه کمکی می‌تونی بکنی. اما ببین، می‌تونی بفهمی که آیا وایل فردا اینجاست یا نه.»

«سعی می‌کنم. خیلی خوب حالا باید برم، خیلی کار دارم.»

پرسیدم، «خسته‌ای؟» گفت، «نه، داشتم اتو می‌کردم.»

«متأسفم. خیلی بده آدم به خاطر یه نفر دیگه ناراحت بشه.»

دستش را توی دستم گذاشت و گفت، «فکرش رو هم نکن. بد نبود. اما باید خیلی مواظب باشم. اگه تو دنبال یه چیز معین می‌گردی فکر نمی‌کنم دوستت بتونه زیاد به تو کمك کنه. یك جاسوس زرنگ به خوبی می‌تونه هیچ اثری از خودش باقی نگذاره.»

«تو چه پیشنهاد می‌کنی؟»

گفت، «فکر نمی‌کنم بیرون از فرودگاه چیزی دستگیرت بشه. هرچه هست همینجاست.»

لحظه‌ای چند در بارهٔ این حرف فکرکردم. دیدم او درست می‌گوید. ناگهان فکری به سرم زد. به اوگفتم، «می‌تونی از جایی خبر بگیری که‌آیا امشب وایل اینجاست یانه؟ اما نه، تو به اندازهٔکافی به دردسر افتاده‌ای.»

گفت، «مزخرف نگو. من هم مثل تو به این موضوع علاقه‌مند شده‌ام. چه می‌خوای بکنی؟»

«من می‌دونم‌که در مؤسسهٔ فرهنگی زندگی می‌کنه. فکر می‌کردم‌که سری به اتاقهایش بزنم. شاید هم بیفایده باشه ولی این تنها چیزی‌است‌که به نظرم میرسه بایدبکنم. ولی..»

«کار خیلی خطرناکی است، این طور نیست؟»

از علاقه‌ای‌که نشان داد خوشحال شدم. پرسیدم، «تو چه پیشنهاد می‌کنی؟ من باید یه کار مثبت انجام بدم. نمیتونم ساکت بنشینم.»

«اون هیچ مدرکی‌روتوی اتاق نمی‌گذاره.»

«درسته، اما شاید چیزی جالب توجه پیدا کنم.»

«من از بلایی که میخواد به سرت بیاد به خودم می‌لرزم. تورو به جرم دزدی بازداشت می‌کنند.»

شانه‌هایم را لرزاندم و گفتم، «چی‌داری میگی؟ فردا ممکنه یه بمب توی همین گودال بیفته و منو تکه پاره بکنه. اگه بتونی اونو تحت نظر بگیری خیلی به من کمك کرده‌ای.»

گفت، «هر چه از دستم بر بیاد می‌کنم. امشب ساعت هشت کشیك دارم. اگه بیرون بره میام به تو خبر میدم. اگه نیامدم بدون که بیرون نرفته یا نتونسته‌ام چیزی کشف کنم. اگه مارو با هم ببینند ظنین میشن.»

گفتم، «فکر خوبی است. من منتظر هستم. خیلی متشکرم.»

خندید و گفت، «موفق باشی. اما منو هم در جریان بگذار.»

لحظه‌ای ایستادم و به اندام لاغرش که از

من دور می‌شد نگاه‌کردم. امیدوار بودم‌که بتواند از بیرون رفتن وایل با خبر شود زیرا اگر می‌فهمید جریان زندگی‌ام به‌کلی عوض می‌شد. وقتی به‌کلبه برگشتم دیدم همگی سخت مشغول بحث راجع به غذا هستند. لانگدون از دفتر انتظامات برگشته بود و اطلاع داده بودکه گروه توپخانهٔ سه اینچی ناهار را در سنگر می‌خورد. عده‌ای با این‌کار به خاطر محدودیت محل مخالف بودند. در نتیجه معلوم شدکه من فقط برای شستشو می‌توانم از اینجا خارج شوم.

چت‌وودگفت، «به زودی ما هم مثل هانسون بازداشت خواهیم شد.»

«و هفته‌ای دو بار چای.»

کان‌گفت، «جان، پس ما تا رسیدن وانت باید اینجا بمونیم. ناهار تا به ما برسه سرد میشه. من به‌سالن میرم. اینجاکه جای ناهار خوردن نیست.»

لانگدون‌گفت، «نه، تو حق نداری بیرون

بری. غذارو برای ماآوردند.»

چر و بحث‌کم و بیش ادامه داشت و مـــن با مقایسه با افکار خودم ازآن لذت می‌بردم. بر ـــ خلاف انتظار ناهار خوردن توی سنگر بد نبود و میز و صندلی هم‌آوردند و خیلی هم داغ بـــود. من هنوز غذایم را تمام نکرده بـــودم‌که میسون آمد و چندکاغذ در دستش بـــود. گفت، «جـــواز عبور.»

جوازهای عبور جدید صادرکرده بودند تا بهتر بتوانند واردین را کنترل کنند. من جواز قبلی‌را ازجامه‌دانم بیرون آوردم. درآن‌حین یك تکه‌کاغذ ازلای‌آن‌افتاد. نامه‌ای‌که فراموش‌کرده بودم بخوانم.آن رابازکردم. وقتی‌آن راخواندم سخت ترسیدم. اگر جواز مرگم را به دستم می‌ـ دادند به ایـــن حد نمی‌تـــرسیدم. خیلی عجیب می‌نمود. یك تکه‌کاغذکه در محل تای‌آن دو چین زده شده بود.

# فصل پنجم

**مظنون**

«سلام، چی پیداکرده‌ای؟» سرعت حرکت دستم‌کاغذ را دمر روی زمین انداخت. به بالا نگاه‌کردم. حس‌کردم‌که حرکتم مرا لو داده است. چت وود روی سرم ایستاده بود. شتابزده گفتم، «فقط یك نامه است.» حتی لحن صحبتم مرا لو می‌داد. او گفت، «چه نامهٔ عجیبی است.»

دهانم را بازکردم‌که راجع به نامهٔ‌گذشته چیزهایی بگویم، اما هیچ نگفتم. خدا را شکر که تااین حد عقل درسرم بود. هرچه می‌خواست فکر بکند. سخت به او خیره شدم. می‌خواست هنوز هم چیزهایی از من بپرسد اما میسون‌آمد

و جواز قدیمی را از او خواست و موضوع فراموش شد. من هم جواز قدیمی‌ام را دادم و در عوض جواز نو را از اوگرفتم.آن را تا کردم و در دفترچهٔ نظام‌گذاشتم. در همهٔ این لحظات‌کاغذ به طور مچاله در دستم بود وگوشتم را می‌سوزاند. فکر می‌کردم‌که همه متوجه من شده‌اند، اما دیدم‌که همه سرگرم مطالعهٔ جواز خودشان هستند و چت‌وود دارد لباس رزمش را آویزان می‌کند. با ناراحتی برخاستم و به مستراح پشت‌کلبه رفتم. در مستراح‌کاغذ را بازکردم و باکمك نورکبریت به‌آن نگاه‌کردم. نقشهٔ فرودگاه بود و خط ضربدری باند فرودگاه، محل توپهای ضد هوایی، ادارات، سالنها و همه چیز درآن رسم شده بود. نقشه را با خط‌آبی رنگی رسم‌کرده بودند وهمهٔ جاهایی که برای دشمن جالب بود نوشته شده بود، حتی خط تلفن و محل انبار مهمات فرودگاه. نقشه‌ای بسیار دقیق بود. اگر این نقشه راکه یك جاسوس‌کارآمدکشیده بود نزد من می‌یافتند

هفته‌ها بازپرسی بـــرای مـــن در پی‌داشت. از اینکه اگر این را نمی‌دیدم چه بلایـــی برسرم می‌آمـــد سخت نـــاراحت شدم. آن راآتش زدم. آتش زدن‌آن مرا راحت نگذاشت زیرا حس می‌کردم‌که من انتخاب شده‌ام. در مورد اطلاعاتـی که‌آن هوانورد دشمن داد شك نداشتم و مطمئن بودم‌که بی‌جهت به وایل ظنین نشده‌ام. و هیچ شك برایم باقی نماندکه می‌خواهند از دست من راحت شوند، چون می‌دانندکه روزنامـــه‌نگاران آدمهای سرسختی هستند. اکثر روزنامه‌نگاران کارهایی دارندکه ناچاراً به امـــور اداری هـــم کشانده می‌شوند و من ازآنـها بودم. من درشعبهٔ برلن روزنامـــه‌مان‌کارکرده بـــودم و با وجـــود جوانی خیلی چیزها را دیده بودم ولی جز یـــك تماشاچی چیز دیگری نبودم. البته‌کار روزنامه نگاری‌ام ازکار شرکت بیمه پر هیجانتر بود.

کوشیدم‌آرامش خودم را باز یابم و طوری بـــه‌کلبه برگردم‌که‌گویـــی هیچ حادثه‌ای روی نداده است. فکر می‌کردم‌که این‌کاغذ چه‌گونه

وارد دفترچه نظام من شده است و هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم‌که این‌کاغذ را بعد از مصاحبه‌ام با اوجیلوی توی جیبم‌گذاشته‌اند. البته این‌کار را موقعی کرده‌اندکه فهمیده‌اند اوجیلوی نمی‌خواهد مرا از اینجا منتقل‌کند و نیز خودم هم دست از مزاحمت بر نمی‌دارم. من دفترچهٔ نظامم را هیچوقت از خودم جدا نکرده‌ام، پس ممکن است موقع خواب‌آن را توی دفترگذاشته باشند. پس در این صورت یك نفر از جاسوسان وایل در گروه ما وجود داشت. اما فهمیدم‌که صبح هنگام آژیر ناگهانی با پیراهن به سر پست حاضر شده بودم و اونیفورم را روی تختخوابم جاگذاشته بودم. حالا چیزی دستگیرم شد. کلبه‌کاملا خالی نشده بود. یعنی بعد از اینکه همهٔ افراد رفته بودندآن دوکارگر درکلبه بودند وآنکه جوانتر بود با دوچرخه ازآنجا رفته بود وکارگر مسنتر توی‌کلبه مانده بود. حالا خوب پی بردم‌که چرا کارگران یك همچون موقعی را برای جاگذاشتن

جـام شکسته انتخاب‌کرده بودند. امـا متعجب بودم چـرا می‌خواهندکاسه‌کوزه‌ها را سر مـن بشکنند؟ فکر نمی‌کردم‌که من برای‌آنها خطری داشته باشم. فقط می‌ترسیدند نکند نظر اولیاء و مقامات بالا به این طرح جلب شود. هرآن بیم آن می‌رفت‌که دام تازه‌ای برایم بگسترند و مرا از راه بردارند ــ در هر صورت باید طـرحی بریزند تا اسنادی راکه در جیب من‌گذاشته‌اند پیدا شود. فکری بس شیطانی بود.

با وجود این خوشحال بودم‌که چیزی راکشف کرده‌ام و در نتیجه تصمیم جدی‌گرفتم به اتاق وایل بـروم. در را بازکردم و واردکلبه شدم. افـراد اکثـراً روی تختخوابشان درازکشیده بودند یا خواب بودند. کان‌که پشت میز نشسته بود و سیگار می‌کشید پیشنهادکرد با او شطرنج بازی‌کنم. برای اینکه فکرم را راحت‌کرده باشم بازی‌کردم. من تازه شاه او را به‌گوشه‌کشانده بودم و با اسب‌کیش داده بودم‌که در باز شد.

«بر پا، خبردار!»

اوجیلوی و وینتون فرماندهٔ پرواز وارد شدند و یك نفرکارگر مانند هم باآنها بود. اوجیلوی پرسید، «گروهبان لانگدون کجاست؟» صدایش خشن بود. حس‌کردم دردسری در شرف وقوع است.

هودگفت، «توی اتاقشه، قربان. اونو صدا می‌زنم.»

اتاق‌گروهبان در انتهای‌کلبه قرار داشت. اندکی بعد جان لانگدون با موهای ژولیده و خواب‌آلود وارد شد.

اوجیلوی‌گفت، «برای شناسایی همه به صف بایستند، گروهبان لانگدون.»

«خیلی خوب قربان.» عقب‌گردکرد و به دستورات او همه به صف ایستادیم.

«گروه، خبردار!»

اوجیلوی‌گفت، «متشکرم گروهبان.» به کارگرگفت، «ببین‌آن مرد را می‌شناسی.» بعد به‌گروهبان‌گفت، «یك نفر از توپچیها از مأمورینی‌که خط تلفن عملیات را می‌کشیده‌اند

سؤالاتی کرده است.»

من خبردار ایستاده بودم و به دیوار رو به رو خیره شده بودم. آن مرد وقتی رو به روی من رسید، گفت، «ایشان بودند.» اوجیلوی گفت، «کی؟ هانسون؟ آها!»

زانوهایم سست شد و خون به سرم هجوم آورد. گفتم، «من این مرد رو تا به حال ندیده‌ام و با هیچیك از این سیم بانان صحبت نکرده‌ام.»

«اما می‌دونستید که اینها دارند خط می‌کشند؟»

«بله قربان، همه می‌دونستند، نه من تنها.»

«دیشب بین ساعت هفت و نیم و هشت کجا بودی؟»

«در کافهٔ فرودگاه آبجو می‌خوردم، قربان. گروهبان لانگدون هم آنجا بودند.»

«درسته، گروهبان؟»

«بله، قربان.»

اوجیلوی از کارگر پرسید، «هنوز مطمئنی که این همان مرده؟»

با صدایی خفه‌گفت، «فکر می‌کنم. مطمئن نیستم. صورتش توی تاریکی بود و مطمئن نیستم‌که چه ساعتی بود.» اوجیلوی پرسید، «هانسون‌آیا تو دیشب به بار غیر نظامیها رفته بودی؟»

«سالن ناهار خوری؟ بله، قربان.کمی بعد از هشت با چت‌وود و فولر به‌آنجا رفتم.»

«پس شما با این مرد صحبت نکرده بودید؟»

«خیر، قربان. من تمام اوقات با همکارانم بودم.»

«این مرد میگه یه نفر ازگروه توپخانه با او صحبت‌کرده و یادداشت هم برداشته. نشانه‌هایی‌که می‌داد با شما مطابقت می‌کرد.» اوجیلوی روی به چت‌وودکرد و پرسید، «شما گواهی می‌دهیدکه هانسون تمام وقت با شما بوده، چت‌وود؟»

«تاآنجایی‌که من به خاطر دارم، قربان.» تعجب‌کردم، زیرا چت‌وود می‌توانست مستقیماً بگوید بله.

«هانسون، آیـا می‌دونی‌که این اتهام خیلی بزرگی است؟»

گفتم، بله، قربان. اما حقیقت ندارد. این اولین باری است‌که من این مرد رو دیده‌ام.»

اوجیلوی به‌آن‌کارگر گفت، «من حرف تو رو باور نمی‌کنم مگه اینکه بگی‌که این مرد خودش بوده.»

سکوت حکمفرمـا شد. بعـد گفت، «مطمئن نیستم، اما شبیه خودشه و یادداشت بر می‌داشت. اگه اون خودش باشه حتماً آن یادداشت رو حالا با خودش داره.»

اوجیلوی پرسید، «تو ازکجا فهمیدی‌که اون داشت از صحبتهای شما یادداشت بر می‌داشت؟»
اوجیلوی ناراحت شده بود وگویی سعی می‌کرد از من جانبداری‌کند.

«نمی‌دونـم، بـه همین علت میـگم اونـو بازرسی‌کنید.»

اوجیلوی بـه فرمانده نگاه‌کـرد. وینتون گفت، «خیلی خـوب، شما با بازرسی مـوافـق

نیستید؟»

«بله، قربان. ولی من با این مدرك سازی نمی‌تونم اونو متهم‌کنم.»

«فهمیدم. خودم هم از این‌کار بدم میاد. گروهبان ممکنه اسباب هانسون‌رو بازرسی کنید؟ همهٔ نامه‌ها رو هم بازکنید. هانسون، با من بیا تا شما رو شخصاً بازرسی‌کنیم.»

خیلی ناراحت‌کننده بود. اوجیلوی سخت می‌کوشید ثابت‌کندکه من بی‌گناهم. وقتی مراسم پایان یافت و مدرکی راکه می‌خواستند نیافتند،گفت، «کافی است،گروهبان لانگدون.» و ازکلبه بیرون رفتند. خوشحال بودم‌که همه چیز تمام شد و ضمناً من هم چیزی دستگیرم شد. اکنون دو تا از نوکران وایل را می‌شناختم.کارگر جام‌گذارکه یادداشت را توی دفترچهٔ نظامم‌گذاشته بود و این مرد چشم‌آبی زیرك. در بسته شد و دیدم‌که همه منتظرند من علت این ماجرا را شرح بدهم. من از در بیرون رفتم و وقتی در را بستم صدای میکی را

شنیدم‌که‌گفت، «پدر سوخته غفلتاً میاد و برای شناسایی ما رو به خط می‌کنه.»

من پیپم را روشن‌کردم و به طرف نگهبان هوایی رفتم‌که اهل ویلز بود و او را توماس صدا می‌کردند و در دو سال‌آخر جنگ جهانی اول هم شرکت‌کرده بود. برای اوگفتم‌که اوجیلوی برای چه‌آمده بود. گفت، «غیر نظامیها می‌ترسند و خیال می‌کنند همه غیر از خودشان جاسوس‌اند. من از سال ۱۹۱۸ یك قضیه به خاطر دارم. آن بدبخت را به خاطرکاری‌که اصلاً نکرده بود تیرباران‌کردند.» بعد داستان را مفصل شرح داد.

هوای بیرون خیلی‌گرم بود. لباس رزم را بیرون‌آوردم و روی لبهٔ سنگر درازکشیدم. توماس مرتب صحبت می‌کرد. چشمانم را بسته بودم و ته قلبم ناراحت بودم. بخت با من یار بودکه بازداشتم نکردند ومطمئن‌بودم‌که یك‌بار دیگر پایم راگیر خواهند انداخت و دراین چند روزه خواهندکوشید مرا از سرراه بردارند.

با وجود ناراحتی به خواب رفتم وحدود سه ربع ساعت خوابیدم. وقتی به‌کلبه برگشتم هنوز راجع به همان موضوع صحبت می‌کردند. میکی می‌گفت، «حالاکه یه مرد احمق اونو نشان داده هیچ دلیل نداره‌که نازی باشه. در هر صورت نمی‌گذارندکه فردا برای دفن مادر بزرگش بیرون بره.»

وقتی من وارد شدم همه ساکت شدند. من بی‌آنکه از دشمنی آنها باك داشته باشم گفتم، «خوب، امیدوارم‌که شما بچه‌ها مطمئن شده باشیدکه من نازی هستم یا نه.»

آنها را خوب‌گیر انداخته بودم. همه می‌کوشیدند خودشان را بیعلاقه نشان دهند ولی می‌دانستم‌که چت‌وود و هود به من مظنون هستند. باید مواظب باشم. از این به بعد روی هر حرفی‌که می‌زنم و هرکاری‌که می‌کنم حساب می‌شود. پتو روی سرم‌کشیدم و وانمودکردم‌که به خواب رفته‌ام.

بعد از ظهر بدون هیچ حادثه‌ای گذشت، بعضی از افراد خوابیدند و بعضی ورق یا شطرنج بازی می‌کردند. میکی و فولر می‌کوشیدند که کلبه را با شاخ و برگ درختان استتار کنند. من می‌دانستم که میکی چه فکر می‌کند و من هم مثل او می‌ترسیدم، البته من مثل او از فروریختن بمب نمی‌ترسیدم. من به سرنوشت سخت ایمان دارم. اگر قرار باشد بمبی بر سر شما فرودآید، می‌آید و هیچ‌کاری هم از شما ساخته نیست. اما من خود خواسته وارد خطر شده بودم و این امر فرق می‌کرد. ساعت پنج کشیك فرا رسید. میکی کار استتار کلبه را تمام کرد.

شب کوشیدم خودم را با خواندن سرگرم کنم. همه جا ساکت وآرام بود، ازآن شبهای آرام و زیبای تابستان که انسان میل رودخانه می‌کند. آرامش آن شب باورکردنی نبود و انسان هیچ باور نمی‌کرد که جنگی هم درکار است. خداوندا، کاش جنگ نبود. ساعت هفت و نیم

بود و چشم را از روی‌کتابم برداشته بودم و به جاده نگاه می‌کــردم. امیدوار بودم‌که ماریــون نیاید. اماآمد و باآمدنش قلبم فروریخت. آهسته می‌آمد. وقتی به پنجاه قدمی‌رسید، از سرجایم برخاستم و به داخل‌کلبه رفتم تا نشان بدهم‌که او را دیده‌ام. پیپم را روشن‌کردم و دوباره از کلبه بیرون‌آمدم، اما او به طرف دایرهٔ عملیات می‌رفت. اکنون راحت شده بودم و به خــواندن کتاب مشغول شدم. افرادآماده باش تازه رسیده بودنــد و بقیه نیز به طرف‌کافه رفته بودنــد. من خــودم راکاملا تنها حس می‌کردم. آمــدم و رختخوابم را درست‌کردم و لباسهای شسته‌ام را بــرداشتم. لانگــدون‌کــه‌آن شب‌کشیك داشت کشیکش را به خاطر جشن شب بعد باهود عوض کرده بود. از او تقاضاکردم بروم حمام‌کنم واو پذیرفت. البته نمی‌خواستم حمام بگیرم، بلکه بهانه‌ای بیش نبود. مــن به جای رفتن به طرف حمام‌که غرب محل توپها بود به طــرف قسمت فرهنگی رفتم. ماه هنوز بیرون نیامده بــود و

هوا تاریك بود. من به وضع زمین‌آن حدود آشنایی نداشتم و راه خیلی ناهموار بود. من فکرکردم‌که اگر وایل بیرون رفته باشد حتماً درها را قفل‌کرده است ومن بیش از چهل دقیقه وقت نداشتم‌که نقشه‌ام را عملی سازم وچون به بهانهٔ حمام بیرون‌آمده بودم نمی‌خواستم با دیر کردن خود لانگدون رابه شك بیندازم. درنتیجه فکرکردم‌که از راه بام بروم. اما قبل از هرچیز لازم بود بفهمم‌که وایل برنامه را بر هم نزده باشد و در خانه مانده باشد. مستقیماً وارد قسمت فرهنگی شدم. در انتهای‌آن قسمت کتابخانه قرار داشت و وایل بالای‌کتابخانه منزل داشت. من لباسهای شسته‌ام را روی صندلی انداختم و پس از اینکه مطمئن شدم‌که بازیکنان به بازی شطرنج مشغول‌اند، ازراهرو گذشتم و از چند پله بالا رفتم و به در سبز رنگ اتاق وایل رسیدم. زنگ را فشار دادم. بعد دستگیره را چرخاندم، اما همانطورکه پنداشته بودم در قفل بود. قفل دراز نوع قفل

پل بود. دوکلید پل داشتم اماآن را باز نکرد. تنها راه فقط راه بام بود. پایین‌آمدم و در تاریکی فرو رفتم. اطراف را مطالعه‌کردم دیدم راه بالا رفتن وجود ندارد و ممکن است مرا ببینند. از راه باریکی‌که میان قسمت فرهنگی و ستاد پایگاه بود رد شدم. درآن قسمت یك لولهٔ آبرو وجود داشت و مطمئن بودم‌که می‌توانم از آن بالابروم. ساختمان قسمت فرهنگی ساختمان بلندی نبود و شیروانی داشت. این ساختمان قبلا خانهٔ مسکونی بودکه بعدها توسط فرودگاه گرفته شده بود. امیدوار بودم‌که بتوانم راه رف ماندی پیداکنم. خوشبختانه‌یکی ازپنجره‌ـ ها نیم باز بود. زیرآن‌لوله‌ای بود. و زیرآن آشپزخانه بودکه‌آن را انبارکرده بودند.آن پنجره مثل پنجرهٔ حمام به نظر می‌رسید. از طرف لوله بالا رفتم تا به‌کنار سقف رسیدم و بعد پا روی چارچوب‌کنار پنجره زیر سقف گذاشتم و خودم را روی سقف‌کشاندم و پیش رفتم. سقف خیلی سراشیب بود. ایستادم و به

اطرافم نگاه‌کردم. دو نفر از یکی از اتاقها
بیرون‌آمدند، ایستادم تا ردشدند. بعد به طرف
دیوار برگشتم وفاصلهٔ پنجره را با دستم اندازه
گرفتم. لولهٔ حمام برابر چانه‌ام بود ولی دستم
به دریچه نمی‌رسید. دوبار سعی‌کردم بپرم ولی
اعصابم حاضر نبود. سرانجام پریدم و دست
راستم را روی لوله‌گذاشتم. انگشتانم لبه چار ـ
چوب پنجره را محکم چسبیدند. لحظه‌ای‌آویزان
ماندم و بعد باکمك دست چپ به سختی‌خودم را
بالاکشیدم. فکرکردم هرگز موفق به انجام این
کار نخواهم شد. هر دو دستم را روی چارچوب
گذاشتم و خودم را بالاکشیدم. دریچه را باز
کردم و داخل را نگاه‌کردم. در این هنگام یك
نفر از در سربازخانه بیرون‌آمد ولی مرا ندید.
تا اینجاکارها خوب پیش رفته بود. دریچه را
بستم و یك‌کبریت روشن‌کردم پایین پریدم و
با نوك انگشت به طرف راهرو رفتم. دو در در
طرف راست بود. اولی راآهسته بازکردم. اتاق
تاریك بود و چراغ را روشن‌کردم. اتاق خواب

بود. اتاق دیگر اتاق زیبایی بود وکاغذ دیواری آن رنگ بیسکویتی زیبایی داشت. پرده‌های‌آن سبز تیره بود و دوتصویرآبرنگ ازدیوارآویزان بود. در طرف راست بخاری یك‌کتابخانه قرار داشت و در طرف چپ یك رادیوگرام‌گذاشته شده بود. ولی از همه جالبتر میز تحریر بزرگی بودکه زیر پنجره قرار داشت.

نخست تصمیم‌گرفتم از این شروع‌کنم چون فکر می‌کردم مدرکی راکه می‌خواهم بایستی در این باشد. خوشبختانه‌کشوآن باز بود.کتاب وکاغذها و نوشته‌های زیادی درآن بود. به ساعت نگاه‌کردم، بیست دقیقه به ده مانده بود. سی و پنج دقیقهٔ دیگر وقت داشتم. البته برای من‌که برنامهٔ صحیحی نداشتم این وقت خیلی‌کم بود. خود به خود همه چیز رازیر و روکردم و هیچ اهمیت ندادم‌که بعداً بفهمد یك نفر وارد اتاقش شده است. فکر می‌کردم اگر بفهمد بهتر است و شاید تا حدودی او را هم بترساند. در هر صورت مطمئن بودم‌که او

نیز در صدد برآمده است مرا از پیش پای خودش بردارد. یك ربع ساعت طول‌کشید تا همه‌آن میز را زیر وروکردم. در این وقت چشمم به چندکتاب تاکتیك و تاریخ نظامی، کتاب دینامیك و قوانین بالستیکی و ریاضیات عالی افتادکه در بعضی ازآنها یادداشتهایی نیز شده بود ودر لای‌آنها نامه‌های دوستانه ومقدار زیادی صورتحساب دیدم. تا اینجا هیچ چیز ندیدم. بعد به اطراف اتاق نگاه‌کردم. داشتم عصبانی می‌شدم. وقت می‌گذشت و می‌بایستی کاری بکنم. نومید شده‌بودم و عرق از سروریم می‌ریخت. هیچ چیز پیدا نکرده بودم ودر نتیجه نمی‌توانستم مقامات بالا را متقاعد سازم و اگر هم‌آنها را متقاعد نمی‌ساختم در نتیجه ــ.

در این هنگام چشمم به یك قفسه بزرگ افتادکه پشت در بود. جستجو را بلافاصله شروع‌کردم. درآنجا هم‌کاغذ، نوشته، یادداشت وکتابهای متعددی بود. سرانجام ایستادم.کف اتاق ازکتاب وکاغذ پوشیده شده بود. دیوانه

شده بودم. کجا باید بگردم؟ صندوق کتاب! کتابها را یکی پس از دیگری بیرون کشیدم و آنها را روی زمین انداختم. وقتی صندوق خالی شد، کمرم را که دردگرفته بود راست کردم. چطور است حالا سری به اتاق خواب بزنم؟ با نومیدی واردآن شدم. درآنجا ناگهان یك کیف بغلی را دیدم. عجیب بودکه بیست دقیقه از وقتم را درآن اتاق سپری کرده بودم وآن را ندیده بودم. آن را بازکردم. دو لیره اسکناس، مقداری تمبر پستی، چندکارت ویزیت و یك عکس درآن بود، عکسی که لبه‌آن به علت تماس با چرم کیف پاره شده بود. عکس مردکوتاه قد و تنومندی بودکه سرگنده و لبانی کلفت و بینی تقریباً درازی داشت. این عکس خود وایل بود که دختر سبزه‌رو و چاقی درکنارش بود. پشت عکس کلمهٔ برلن نمودار بود. خواستم کیف را سرجایش بگذارم که ناگهان فکری توی مغزم پرید. دوباره به خود عکس نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. آن دختر الین بود، یا دختری کاملا

شبیه به او. روی‌کلمه برلن نوشته بـود ۱۹۳۴ پس الین و وایل در سال ۱۹۳۴ در برلن بوده‌ـ اند. این ارتباط مهمی بود.

درآن لحظه‌کلید توی در پیچید. جایی برای پنهان شدن نبود. در باز شد و صدای پاشنیدم. از دستپاچگـی عکس را در جیب شلوارم فـرو بردم. درآن موقع وایل وارد شد و مرا در میان ریخت و پاشیدگی دید.آرام به سویم‌آمد و گفت، «مثل اینکه مهمان دارم. ممکن است خودتان را معرفی‌کنید.» سیگاری روشن‌کرد.

کمی‌آرام شدم اما ترسم بیشتر شده بـود. خونسرد بود و من حس‌کـردم‌که نمی‌توانم بـا این مرد از در جنگ درآیم.گفتم، «فکر می‌کنم شما اسم مرا شنیده بـاشید. اسم من هـانسون است.» می‌کوشیدم من هم مثل او خونسردی‌ام را حفظ‌کنم ولی‌صدایم لرزان بود.گفت، «آها، بله. حالا یادم‌آمد، تـوپچی هستی.» چشمانش سرد و تیز به رویم متمرکز شده بود. از روی غریزه حس‌کردم حتماً از همان بـار اول‌که در

را بازکرد مرا شناخت. نگاهم را در مقابل نگاهش به زیر انداختم. احمقانه در حال دزدی گیر افتاده بودم. اگر مرا بازداشت می‌کرد، در دادگاه نظامی مرا محاکمه می‌کردند ودرمحاکمه می‌توانستم علت وارد شدن به خانه او را شرح دهم. چون حس کردم که وضع آنقدرها هم به ضرر من نیست جرئت یافتم. اگر وایل می‌داد مرا بازداشت کنند سوء ظنم بیشتر می‌شد واگر گذشت می‌کرد مطمئن می‌شدم. پس جرئت نمی‌کرد دل به دریا بزند. به او نگاه کردم و او هنوز مراقب من بود. من گفتم، «خوب؟» او گفت، «خوب؟ ممکنه بگید چرا به خانهٔ من آمدید؟»

من گفتم، «فکر می‌کنم علتش رو خودتون می‌دونید.»

مردد مانده بود. بعد سرش را تکان داد و آهسته گفت، «بله، شاید بدونم. راجع به تلگرافی که می‌خواستی برای روزنامه‌ات بفرستی خبردار شدم. خودم می‌خواستم با شما

صحبت‌کنم اما وینتون فرماندهٔ پرواز نگذاشت وگفت افسرشما به‌این موضوع رسیدگی‌می‌کنند. اگر اصرارکرده بودم‌کار به این‌جا وپراکندگی اتاقم نمی‌کشید.»

من پرسیدم، «شما نخواسته بودید مرا از واحدم به جای دیگه منتقل‌کنند؟»

با لحنی‌که صمیمانه به نظر می‌رسیدگفت، «نه. بنشین تا در این باره با هم حرف بزنیم.» آرام و محکم صحبت می‌کرد، لحنی‌که انسان را به اطاعت وامی‌داشت. ولی من از سرجایم تکان نخوردم وگفتم، «همین طور بهتره.» شانه‌هایش را تکان داد وگفت، «هر طورکه خودتون صلاح می‌دونید. اولا باید بگم‌که من می‌تونم بدم شمارو بازداشت‌کنند و به اشد مجازات برسانند.»

گفتم، «فکر نمی‌کنم شما این‌کارو بکنید. شما می‌ترسید با این‌کار خیلی چیزهای خودتون‌رو به خطر بیندازید.»

ابروها را بالا انداخت وگفت، «اوهو.

پس من باید باشما حرف بزنم. ممکنه بگید چرا شما فکر می‌کنید من جاسوس نازیها هستم؟»

«شما چطور فهمیدیدکه من مظنون بودم‌که شما جاسوس نازیها هستید؟» این سئوال بی‌اراده از دهانم بیرون پرید. «درآن تلگراف من فقط سوابق شما را خواسته بودم.»

«پسر عزیز، فرمانده همهٔ قضایارو برای من شرح داد.»

«پس شما می‌فهمید من چرا به شما مظنون هستم.»

«من می‌دونم‌که شما به وینتون فرمانده پرواز چه‌گفتید. دلم می‌خواد به خودم هم بگی تا دربارهٔآن بحث بکنیم. این طوری بهتره. از آنجایی‌که من هم تا حدودی از سوابق شما با خبرم البته به اهمیت‌کار شما هم واقف هستم. خوب، اصل موضوع چیست؟» نشست و به من هم‌گفت بنشینم.

مردد مانده بودم. نمی‌توانستم بنشینم و چیزی هم نگویم. خیلی بچگانه به نظر می‌رسید

و در ضمن او حــق داشت بپــرسد چــرا از او مظنونم. در نتیجه به اوگفتم‌که وقتی‌آن خلبان آلمانی او را دید فــوری ساکت شد و قبلا نقشهٔ حمله به فرودگاه را به من‌گفته بود. بعدگفتم، «اگر نقشه‌ای درکار باشه، و مــن معتقدم‌که‌آن یاروآلمانی راست می‌گفت، بدون‌کمك داخلی انجام نمی‌گیره. و منشأ این‌کمك مدتهاست‌که در اینجا ریشه دوانده و عامــل اصلی به شمار میره.»

گفت، «وتو خیال می‌کنی‌که من برای همین مقصود به توربی‌آمده‌ام؟»

سرم را بــه عــلامت تصدیــق تکان دادم. خودش رااز توی صندلی بلندکرد وته سیگارش را در جاسیگاری روی بخاری انــداخت.گفت، «موضوع این است‌که توروی زمینه‌های ناچیزی به من مظنون شده‌ای و من روی‌آنها بحثی نمی‌کنم چون شما سخت بــه‌آنها معتقد هستی. مــن مطمئنم‌که چــون شنیده‌ای‌که مــن درآلمان در دانشگاه برلن تــدریس می‌کــرده‌ام و در سال

۱۹۳۴ به انگلستان‌آمده‌ام ازمن مظنون شدی.»
من یك بار دیگر سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. باز ادامه داد، «فکر می‌کنم بهتر است مختصری از زندگی‌ام را برای شما شرح بدهم. چه‌بسا ممکن‌است شماباورنکنید ولی‌مقصود هر دوی ما یکی است. من با دانشی‌که در تاکتیك دارم می‌کوشم به افرادکمك‌کنم تا در وظیفهٔ دفاع از وطن موفق بشوند. وظیفهٔ من و شماکه توپچی هستید یکی است. ولی فراموش نکن‌که من فکر می‌کنم‌کار من،که تا حدودی جنبهٔ تحقیقاتی داره، خیلی مهمه و نمی‌خوام‌که به خاطر متهم‌کردن من به ارتباط باآلمانها به حال وقفه در بیاد. اگه شمارو بدم توقیف‌کنند بیشك در طرح اتمام پافشاری بیشتری خواهید کرد. ممکنه برای شماگران تمام بشه و منو هم موقتاً ازکار برکنار بکنند. و من چون به‌کارم علاقه‌مندم می‌خوام باجلوگیری از جنگ وجدل نگذارم‌کار به جاهای باریك بکشد.»

سخت به من خیره شده بود. صدای‌آژیر از

بیرون شنیده شد. اما او توجهی نکرد و ادامه داد، «شما چون روزنامه نگار هستید آدم باهوشی هستید و امیدوارم بتوانید موقعیت مرا درک کنید. اما سوابق من. من در این کشور به دنیا آمده‌ام. پدرم تابعیت آلمانی‌رو پذیرفته بود و مادرم نصف ایرلندی و نصف اسکاتلندی بود. من در ریپتون وکامبریج تحصیل کرده‌ام و بعد از اینکه تحصیلاتم به پایان رسید، پدرم که تاجر میوه بود مرا به خارج فرستاد تادر رشتهٔ تجارت کارآمد شوم. او در جنگ اول جهانی به تجارت مشغول بود و من هم هنوز مدرسه می‌ـ رفتم و نتوانستم وارد خدمت بشوم. در سال ۱۹۲۷ من به‌آلمان رفتم و چون به‌کار تجارت علاقه‌مند نبودم رفتم و در دانشگاه برلن کار گرفتم. من تا زمان روی‌کارآمدن نازیها در آلمان ماندم و بعدکه‌کار به جاهای سخت و هولناك‌کشید ازآنجا خارج شدم. البته می‌ـ بایستی قبلا می‌گفتم‌که پدرم یهودی بود و اسمش ویلشتاین بود و زمانی‌که تابعیت به او

دادندآن را به وایـل تغییر داد. حالا، سؤالـی دارید؟ فکر می‌کنم سرفرصت می‌توانید صحت یا سقم گفتارم‌رو معلوم‌کنید.»

من گفتم، «فقط یك نکته! شما وقتی‌که در برلن بودید دختری رابه نام الین می‌شناختید؟»

از سؤالم‌کمی تعجب‌کرد. بعدگفت، «آها، مقصودتان الین استوارت است؟ او جزو نیروی هوایی است. حتماً عکس هر دو ما را توی‌کیف بغلی دیده‌ای. او درسال ۱۹۳۴ دربرلن دانشجو بود. دختر خـوبی است. مـن به او عـلاقه‌مند بودم. حالا هـم‌که اینجاست همدیگررو ملاقات می‌کنیم. این هم یکی ازآن اتفاقاتی است‌که ــ» دستش را بـه سبك بیگانگـان تـکان داد. بعد پرسید، «شماآن عکس‌رو برنداشته‌ایـد؟» حس خطا در من شدت‌گرفت. خـواستم بگویم نـه و عکس را نگه دارم اما بی‌اراده‌گفتم، «متأسفانه بله. فکرکردم شاید روزی به‌کارآید. متأسفم.» وآن را به او پس دادم.

«خیلی متشکرم. هنوز هم چیزی هست‌کـه

باید به شما بگویم؟»

اما من به هیچ چیز نمی‌تـوانستم فکرکنم. برخاست وگفت، «پس شاید قبل از اقدام بـه هرکاری بخواهید بیشتر فکر بکنید وبهتر است باز هم بیایی و هر چیزکه می‌خـواهی از مـن بپرسی و بی‌گدار به‌آب نزنی. مخصوصاً وقتی بخواهی برای یافتن مدرك دوباره به خانهٔ مـن بیایی. دلم می‌خواست قبل از خواب‌کارکنم ولی حالا باید اتاق‌رو مرتب‌کنم.»

من هم برخاستم و مرا به طرف در خروجی راهنمایی‌کرد و لبخند زنان‌گفت، «فکر می‌کنم این راه بهتر باشه.»

ازآنجا بیرون رفتم و از پله‌ها سرازیر شدم و لباسهایم راکه پایین‌گذاشته بودم برداشتم و از ساختمان خارج شدم. به ساعتم نگاه‌کـردم. تازه ساعت ده بـود. دویـدم و سر ساعت بـه موضع رسیدم. امیدوار بودم‌که مورد مـؤاخذه قرارگیرم ولی‌گویا هیچکس پـی‌نبرده بودکـه بیش از حد معمول دیرکرده بودم. داشتند دسته

جمعی بحث می‌کردندکه اجازه داده‌اند تا بیست هزار پایی تیراندازی‌کنیم، یعنی‌کاری‌که از زمان حمله به بلیتز انجام می‌دادیم.

# فصل ششم

## حمله

آن شب‌کم خوابیدیم. هواپیماهای دشمن پشت سرهم می‌آمدند. بعضی اوقات‌آنها را در پرتو نورافکنها می‌دیدیم ولی فرصت تیر ـ اندازی نداشتیم. ازساعت‌یك تاچهار توانستیم بخوابیم ولی‌سایرگروهها‌کشیك داشتند. من در آن مدت فرصت داشتم دربارهٔ همه چیز فکرکنم. رفتار وایل عاقلانه بود و دریافتم‌که سوء ظن من‌که یك وقت زیاد به‌آن ایمان داشتم چندان پایه و اساس ثابتی ندارد. مخصوصاً با شرحی که راجع به عکس دادمرا سخت تحت تأثیر قرار داد. چه‌بسا انسان دوستی قدیمی را در جاهای

عجیبی می‌بیند. ولی با وجود این نمی‌خواستم اعتراف‌کنم‌که اشتباه می‌کنم. او مرا بازداشت نکرده بود و فکر می‌کردم‌که دلیلش هم صحیح بود.

خدا را شکرکه موضوع فکرکردن داشتم، چون من تنها در یك طرف سنگر نشسته بودم و در افکارم غرق بودم و بقیه نیز در طرف دیگر دور هود جمع شده بودند وآهسته با هم صحبت می‌کردند. بعدکه به طرفشان‌آمدم، شنیدم‌که هودگفت، «خلاصه، این حرفی بودکه لانگدون به من زد.»

چت‌وودگفت، «می‌خوام بدونم ــ» همینکه مرا دید مکث‌کرد. همه ساکت شده بودند. من بلافاصله پی‌بردم‌که دربارهٔ من حرف می‌زدند. سیگارم را روشن‌کردم و از سنگر خارج شدم. به خاطرم‌آمدکه در مدرسه هم یك بار به یك چنین وضعی دچار شدم. روی صندلی نشستم و یك بار دیگر به وایل، نامه‌ها وآنچه‌که توی اتاقش دیده بودم اندیشیدم. به‌گروهی‌که دور

دستگاه تلفن جمع می‌شدند وگپ می‌زدند نگاه کردم و به خودم گفتم‌که حتماً دربارهٔ من حرف می‌زنند. دلم می‌خواست‌که لانگدون اینجا بود. چون او نمی‌گذاشت دربارهٔ من حرف بزنند. اما در عوض هود و چت‌وود رشتهٔ صحبت را در دست داشتند. ناراحت شده بودم، چون هر چند لحظه یك بار به من نگاه می‌کردند. حس‌کردم در تله افتاده‌ام. مافوقهایم نیز بر علیه من بودند. گویی ازگروه و همکاران خودم بریده شده بودم. حتی‌کان‌که با من دوست بود نگاههای عجیبی به من می‌انداخت. بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم، برخاستم و به طرفشان رفتم. کان، چت‌وود و هود جدا از سایرین ایستاده بودند ومیکی وآن مردکوتوله‌که بلاح نام داشت ازآنها جدا بودند. همه ساکت شده بودند و به من نگاه می‌کردند، گویی می‌ترسیدند من پیشقدم بشوم. این احساس به من قوت قلب داد.

گفتم، «فکر می‌کنم صلاح نباشه بدون

حضور خودم دربارهٔ من حرف بزنید.»

هودگفت، «مقصودت رو نمی‌فهمم.»

به‌کان‌گفتم، «شاید ساده‌تر از این نتونم بگم. اگه ممکنه به من بگید چه خبر شده.» با ناراحتی به هود نگاه‌کرد و بعدگفت، «چیزی نیست، دوست من. یعنی مهم نیست.»

چت‌وودگفت، «درسته، چیز مهمی نیست.»

بعد میکی واردگفتگو شد وگفت، «مهم نیست! شما احمقها منو دیوونه‌کرده‌اید. مثل پیرزنها داریدگوشت تن یارو رو می‌خورید، بعد جرئت نمی‌کنید جلوروش حرف بزنید.»

من‌گفتم، «متشکرم میکی.» بعد به طرف بقیه چرخیدم وگفتم، «خوب، بهتره موضوع‌رو حل‌کنیم. هود، لانگدون به شما چی‌گفت؟»

لحظه‌ای چند مردد ماند وبعد شانه‌ها را تکان داد وگفت، «حالاکه می‌خوای بفهمی بفرما.گروهبان لانگدون گفت‌که هوا نورد آلمانی به افسر اطلاعات‌گفته است می‌خوان پایگاههای جنگنده‌های انگلستان رو بگیرند.

باکمال تعجب اون همین حرف رو هم به تو زده.»

چت‌وودگفت، «بعد هم دیدیم‌که وقتی پای وایل و وانتون در میان‌آمد تو دهنت رو بستی.»

من‌گفتم، «خیلی خوب.» بعدکه تمام حرفهای خلبان‌آلمانی را برایشان بازگوکردم ادامه دادم، «اگه بعد از این خواستیدکسی رو به نازی بودن متهم‌کنید بهتره جرئت اونو داشته باشیدکه جلوروش بگید.»

خواستم بروم حس‌کردم‌که این اجتماع به خاطر من و سوءظنی‌که به وایل داشتم تشکیل شده است. بعد جمع متفرق شدند و هود تنها همانجا ایستاد. من مطمئن شدم‌که هود را با خود دشمن‌کرده‌ام، چون‌آدم خیلی باهوشی بود. ولی من اهمیت نمی‌دادم. بعد یك نفر ــ شاید کان بود ــ یادش‌آمدکه امروز جمعه است. من فراموش‌کرده بودم‌که امروز قرار استچه اتفاقی روی بدهد. میکی اندیشناك‌کناری نشسته بود. معلوم بودکه زندگی سختی را

گذرانده است. صبح داشت مــی‌دمید و صورت همه در نور سفید روز پریده به نظر می‌رسید.

ساعت شش و نیم همه به استثنای نگهبان هوایی خوابیدیم و من به خاطر این خواب از خــوردن ناشتایی صــرفنظرکــردم. وقتی‌کــه برخاستم ساعت نه ونیم بــود و بلندگو داشت اخبار پخش می‌کرد. «عمل موسیلینی در وارد شدن به جنگ چون خنجری است‌که در این وقت بحرانی بــه پشت فرانسه زده شده است. این دیکتاتور درست نقش یك شغال را بــازی‌کرده است تا ـــ»

مقداری شوکلات خوردم و لباسم را پوشیدم که برای شستشو به سربازخــانه بروم. داشتم از محــوطه رد می‌شدم‌که بلندگو اعلان‌کــرد، «لطفاً توجه‌کنید، لطفاً توجــه‌کنید، اسکادران تایگرآماده باشند.» با اینکه تنها بودم خندیدم. گوینده تمام «ر» ها را مثل «و» تلفظ می‌کرد. سروصدای موتور هواپیماها در فرودگاه پیچید و بلندگو اعلان‌کرد، «اسکادران تایگر پــرواز

کند، اسکادران تایگر فوری پرواز کند.»
پرواز را پوواز تلفظ می‌کرد. بعد گفت، «اسکادران پرستو آماده باشد!»

من درنگ کردم. آیا وقت اصلاح صورت دارم؟ به دستشویی نزدیك بودم و می‌توانستم بروم اما نمی‌خواستم که با صورت پر از صابون با حمله هوایی ردگیر شوم. اما دل به دریا زدم و رفتم ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که بلندگو اعلان کرد که اسکادران پرستو، یعنی اسکادران جدید، بلافاصله آماده باشد. تصمیم گرفتم برگردم، چون با آماده شدن دو اسکادران معلوم بود که وضع خیلی بد بود. اسکادران تایگر پرواز کرد.

«صبح به خیر» سرم را برگرداندم. ماریون شلدون کنارم ایستاده بود. لبخندزنان گفت، «مثل اینکه ما همدیگر رو نمی‌شناسیم؟»

«مقصودتان چیست؟» خنده‌کنان گفت، «بی‌توجه از کنارم رد شدی. به چه چیز فکر می‌کردی؟»

جواب‌دادم، «هیچ چیز. چطوری؟ خستگی‌ات بیرون رفت؟»

«کاملا نه. دو روز دیگه.» کاملاکنارم چسبیده بود. بعد پرسید، «دیشب چه شد؟ خیلی نگرانت بودم.»

ماجرا را خیلی مختصر برایش حکایت کردم. وقتی‌که صحبتم تمام شدگفت، «خوشحالم که بیهوده نبوده. نتوانستی اسم‌کوچکش رو پیداکنی؟»

کمی فکرکردم تا اسم‌کوچکش راکه روی پاکتهای نامه دیده بودم به خاطر بیاورم. گفتم، «گمان می‌کنم یوشع بود. بله یوشع بود.»

پاهایش را رقص مانند تکان داد وگفت، «خیلی عجیبه. دیشب الین توی خواب حرف می‌زد. من‌کنارش می‌خوابم. می‌گفت، «من نمی‌مونم، یوشع، منو بیرون‌ببر.» بعدچیزهایی گفت‌که من نفهمیدم بعد مجدداًگفت، «تو باید منو نجات بدی، روی توپها بمب می‌اندازند» تو از این حرف چی می‌فهمی؟ ضمناً امروز

صبح هم‌که بیدار شد خیلی ناراحت وآشفته بود؟»

حس‌کردم‌که می‌فهمم چه مقصودی داشت، اما نخواستم او را بترسانم. پرسیدم، «دیگه حرفی نزد؟»

«خیلی حرف زد اما نامعلوم بود. راجع به روزتولدش ومزرعهٔ‌کولدهاربر حرف می‌زد. این اسم یه‌کتابه، این طور نیست؟»

گفتم، «نه، مزرعهٔ‌آسایش.»

گفت، «درسته. جز این‌که‌گفتم چیز مهمی نگفت.»

در این‌وقت صدای‌آژیر بلندشد. یك سرباز دوچرخه سوار با ماسك وکلاهخود ازکنارمان رد شد. گفتم، «آمد. بریم سرپست. من فکر می‌کردم‌که نباید زیاد منتظر بمونیم.» آن سرباز میسون بود و به اوگفتم‌که من هم می‌آیم وبعد به ماریون‌گفتم، «امروزکشیك نداری؟» گفت، «نه، الان‌کشیك عوض‌کردم. چطور مگه؟»

گفتم، «خدا رو شکر. پس به پناهگاه برو.

من هم میرم. خداحافظ.» بلندگو اعلان‌کرد، «آنهاکه‌کشیك ندارند به پناهگاهها بروند.» همه می‌دویدند. همه یا به سر پستهایشان می‌رفتند یا به پناهگاهها. وقتی‌کنار سنگر خودمان رسیدیم، میکی با دوچرخهٔ لانگدون سر رسید و با قیافهٔ بشاش ساختگی‌گفت، «سرکار مثل اینکه رسید؟» فکرکردم اگر ما را بمباران‌کنند و تلفات جانی به بار بیاورد، میکی یکی از آنهاست.

یك نفر از میان‌گروه‌گفت، «هواپیماهای خیلی زیادی دارند میان.» لانگدون به من‌گفت که‌مأمور تلفن باشم. همه‌تقاضای پنبه می‌کردند که توی‌گوششان بگذارند زیراکه این توپهاکه ما داشتیم توپهای دریایی بودکه به این صورت برای نبرد ضد هوایی‌آماده‌کرده بودند و لگدکم می‌زد اما صدایش‌کرکننده بود.

«لطفا توجه‌کنید، لطفا توجه‌کنید! اسکادران پرستو پروازکند!» یك اتوموبیل خلبانان‌را به‌طرف هواپیماهابرد. جان‌نایتینگل

را میان‌آنها دیدم. وقتی ازکنارگودال ما رد شد برای من دست تکان داد و من هــم جواب دادم. کان‌گفت، «اون نایتینگل بود؟»

گفتم، «آره. ماهممدرسه‌ای بودیم.» نخست به هود و بعد به چت وود نگاه‌کردم و دیدم‌کـه نگاهشان حاکی از احترامی است‌که از شناسایی رئیس اسکادران ناشی شده است. هنگام پرواز اسکادران تلفن زنگ زد.گوشی را بــرداشتم و گفتم، «چهــار.» صدا ازآن طــرف خط‌گفت، «گوشی را نگه‌دار تا فرمان برسد.»

کمی بعدگفت، «حدود دویست هواپیما در بیست و پنج مایلی جنوب شرقی به سوی شمال غرب می‌روند. ارتفاع، بیست هزارپا.»

پیغام رابه لانگدون دادم. همه ساکت بودند ولی می‌دانستم‌که همه در فکر فرو رفته‌اند. من هم همین طور.آیا این بار توربی را هدف قرار داده بودند؟ بلندگو مجدداً اعلام‌کــرد، «آماده برای حمله!آماده برای حمله!کارمندان همه به پناهگاه بروند.آماده برای حمله.»

همه بااعصاب ناراحت منتظر بودیم. آسمان صاف بود، جز چند جاکه لکه‌های ابر دیده می‌شد. اسکادران پرستو در هوا ناپدید شد. لانگدون دوربین را در دست داشت و همه به سوی جنوب و شرق نگاه می‌کردند. هواگرم بود و نورآفتاب چشمها را می‌آزرد. هلسون گفت، «از توی آفتاب بیرون میان.»

بلاح گفت، «بله، خوب جایی‌رو انتخاب می‌کنند. ما نمی‌تونیم آنهارو ببینیم.» البته او را به بلاح ملقب ساخته بودند چون خیلی اعیانمنش بود وکلمه‌های قلمبه سلمبه به‌کار می‌برد.

میکی گفت، «اول از همه به سراغ تو میان. بهتره حرف منوگوش کنی وعلامت شناسایی‌ات‌رو پنهان‌کنی ـ یعنی اگه یهودی هستی.»

ما خندیدیم. بلاح هم خندید وگفت، «من علامت‌رو از دست داده‌ام اما بدبختی اینجاست که نمی‌تونم از شر دماغم راحت بشم.»

یکی از افرادگفت، «اونو ببر.»

«زشت میشم! اگــه اونــو ببرم‌کان‌کمی از دماغش به من نمیده.»

هــودگفت، «گــوش‌کنید.» صدای مــوتور هواپیماها از دور به‌گوش می‌رسید.

چت وودگفت، «مثل‌اینکه خودشان هستند.»

کان‌گفت، «خداوندا! حتی یکی‌از هواپیماـ های ما دیده نمیشن.»

صدای غرش نزدیکتر و بلندتر شد. میکی از من پرسید، «راستی‌آن‌آلمانــی‌گفت‌که مارو امروز بمباران می‌کنند؟» من به علامت تصدیق سرم را تکان دادم.

«دلم می‌خواد با سرنیزه شکمش‌رو پاره‌کنم. بیشرفها! یــاالله بیا پــایین!» صورت میکی از فرط خشم دگرگون شده بــود. بعد به لانگدون گفت، «جان، تو چه فکر می‌کنی؟ امروز نوبت ماست؟»

هودگفت، «اوه، ناراحت نشو.»

چت وود به طرف شمال غرب اشاره‌کــرد و گفت، «بالارو ببین.» یــك لحظه چیزی تــوی

آفتاب درخشید. چشمها را تنگترکردیم ولی چیزی ندیدیم اما صدا از همان طرف‌که او اشاره‌کرده بود می‌آمد.

چت وود مجدداًگفت، «باز پیدا شد. حالا همه‌رو می‌بینم. بیست ویکی.»

فولرگفت، «آره، من هم‌آنهارو می‌بینم.»

لانگدون با دوربین نگاه می‌کرد. اما من چیزی نمی‌دیدم. لانگدون دوربین رابه چت‌وود داد وگفت، «نگاه‌کن. اگر بیست ویکی هستند فکر نمی‌کنم‌که‌آلمانی باشند ولی ممکنه‌که یك اسکادران بدون اینکه دیده بشه به لندن رفته باشه.»

چت وود دوربین را برداشت وکمی بعد گفت، «درسته، هواپیماهای هوریکین هستند.»

تلفن زنگ زد. تنم لرزید. ازمرکز عملیات بود. گوشی را سرجایش‌گذاشتم و به طرف لانگدون برگشتم. میکی پیش ازآنکه من حرفی بزنم‌گفت، «بگو ببینم چه خبر بود رفیق؟»

من‌گفتم، «اولین حمله در هم شکسته شد،

ولی یه موج دیگه داره میاد. پنجاه بمب‌افکن با یه‌دستهٔ بزرگ شکاری دارند میان. بمب‌افکنها در بیست‌هزار پایی و شکاریها در بیست و پنج تا سی هزار پایی پرواز می‌کنند.»

همه ساکت شدند و بی‌اراده به‌آسمان نگاه کردیم. میکی با خودش حرف می‌زد. آن روز اکثراً با ریش نتراشیده‌آمده بودند. دو اسکادران هوریکین روی فرودگاه پرواز می‌کردند و هواپیماهای نگهبان مرتب این طرف وآن طرف لول می‌خوردند. نمی‌دانم چقدر به آسمان نگاه‌کردیم. ولی یك قرن طول‌کشید و اتفاقی روی نداد و فقط دو اسکادران خودی دور می‌زدند. این اولین باری بودکه ما دو اسکادران با هم در اختیار داشتیم. میکی‌که همیشه مزاح می‌کرد این بار خاموش شده بود. همه در حال سکوت انتظار می‌کشیدند. ناگهان بلندگوی پایگاه اعلام‌کرد، «لطفاً توجه‌کنید! تا چند دقیقه دیگر هواپیماها برای سوختگیری و مهماتگیری مجدد فرود می‌آیند. کارکنان

فرودگاه‌آماده باشند چون هواپیماها مجدداً پرواز می‌کنند. افرادآماده باشند!»

چت وودگفت، «فکر می‌کنم جایی جنگ در گرفته.»

میکی‌گفت، «کاش همین نزدیکیها می‌جنگیدند. دلم می‌خوادآلمانیها بیفتند. جان دمار از روزگارشان در میاریم، نه؟»

لانگدون‌گفت، «متأسفانه این‌آرزو برآورده نمیشه، میکی.»

به‌ساعت نگاه‌کردم. ساعت یازده و ده دقیقه بالا بود. صدای هواپیما به‌گوشم رسیدکه از طرف شرق به سرعت وبا ارتفاع‌کم می‌آمد. یك نفر پرسید، «این چیه؟»

لانگدون‌گفت، «هوریکین.»

یکی از هواپیماهای اسکادران تایگر بودکه برای سوختگیری فرود می‌آمد. یکی پس از دیگری فرودآمدند و حتی بعضی از فرط عجله نه دور زدند و نه به جهت باد توجه‌کردند. کارکنان فرودگاه با عجله‌کار سوختگیری را

آغاز کردند و مجدداً یکی پس از دیگری به پرواز درآمدند. چند تا از پرستوها هم که نایتینگل هم در میانشان بود به زمین نشستند. نایتینگل سوخت گرفت و به هوا پرید.

ساعت یك ربع به دوازده مانده بود. خیالمان تا حدودی آسوده شده بود. گویی حمله در هم شکسته شده بود. ناگهان یك نفر گفت، «گوش کنید!»

صدای وزوزی ازدور شنیده شد. هواپیماهای خودمان هنوز روی فرودگاه دور می‌زدند. بلندگو اعلام کرد: «لطفاً توجه کنید! لطفاً توجه کنید! حملهٔ دسته جمعی، شروع حمله. هواپیماها فوری پرواز کنند! هواپیماها همه پرواز کنند!»

قلبم بی‌اختیار فرو ریخت و گویی از تپش ایستاد. هواپیماها به حرکت در آمدند و بلافاصله اوج گرفتند. در محوطهٔ فرودگاه کسی دیده نمی‌شد و بخار زمین روی فرودگاه می‌لرزید.

«نگاه‌کنید، دارند میان.»

به طرفی‌که هود اشاره می‌کرد نگاه‌کردم. داشت می‌شمرد. بعدگفت، «خدایا! چقدر زیاد!» صدای غرش هرآن زیادتر می‌شد و از جنوب شرق می‌آمدند. هواپیماهای جنگندهٔ خودمان دور می‌زدند. هواپیماهای دشمن سررسیدند و هواپیماهای ما به مقابلهٔ‌آنها شتافتند. تعدادشان بسیارزیاد بود. هواپیماهای آلمانها به طور فشرده و در بیست هزار پایی پرواز می‌کردند. لوله‌های توپهای ضد هوایی به سویشان نشانه‌گیری شد. لانگدون‌گفت، «فکر می‌کنم با ماکار دارند. فیوز، بیست و پنج.گلوله بگذارید!»

هود فیوز راگذاشت، میکی‌گلوله‌گذاری‌کرد وتوپ‌آمادهٔ شلیك شد. لانگدون‌گفت، «یونکرس ۰۸۸» هودگفت، «باید حدود پنجاه‌تا باشند.»

میکی پرسید، «جنگنده‌ها بالای سرشان پرواز می‌کنند.»

لانگدون سرش را به علامت مثبت تکان داد

وگفت، «خیلی زیاداند.»

شکل هواپیماها را نمی‌شد دید ولی به شکل بادبزن بالای سر و پشت بمب‌افکنها گروه‌بندی شده بودند. ناگهان تعداد خیلی زیادتری هواپیما از لای نور درخشان آفتاب بیرون آمدند. یك نفر از افرادگفت، «بیست و یك هواپیما در مقابل دویست‌تا. این یك قهرمانی نومیدانه است.» به‌آسمان نگاه می‌کردم و مشتهایم راگره‌کرده بودم. می‌خواستم رویم را برگردانم ولی حملهٔ تعداد انگشت شمار هواپیماهای انگلیسی خیلی جالب به نظر می‌رسید. من احساس غرور می‌کردم‌که پاره‌ای از این نژادم و دوش به دوش‌آنان با این ابله‌ها می‌جنگم. جنگهای دریایی زمانهای‌گذشته یادم آمد. صدای غرش هواپیماهها وصدای‌کرکنندهٔ شیرجه رفتن‌آنهاکرکننده بود و همراه‌آن صدای رگبار مسلسلها. یکی از بمب‌افکنها از ردیف خود جدا شد و دود ازآن بیرون زد. با هیجان تمام فریادکشیدم. همه از خوشحالی به

هیجان‌آمده بودند. یکی دیگر از بمب‌افکنها سرنگون شد، ولی در نیمه راه متعادل شد و به سوی وطن فرارکرد. هوا از صدای غرش موتورهای هواپیما می‌لرزید و هواپیماهای ما به سختی ازمسراشمیت۱۰۹ تمیزداده می‌شد. در بین هیاهوی نبرد، صدای بلندگو برخاست، «دفاع زمینی قبل از تیراندازی خوب توجه‌کند. جنگنده‌های ما به دشمن حمله می‌کنند.»

ولی لانگدون‌که بادوربین نگاه می‌کرد گفت، «به جلودار بمب‌افکنها نشانه بگیرید. هواپیماهای خودمان را می‌بینید؟» هیچکس نمی‌دید. لانگدون لحظه‌ای درنگ‌کرد و برد را اندازه‌گرفت. هواپیماها به سوی شرق فرودگاه می‌رفتند و ردیفشان سه به سه بود. «آتش!»

توپ غرید. کولاس توپ پس‌زد و دود ازآن بیرون‌آمد. گلوله نفیرکشان بیرون فرستاده شد. میکی گلولهٔ دوم را هم‌گذاشت وآتش‌کرد. خدمه مرتب‌گلوله می‌آوردند. دودگلوله‌ها کنار بمب‌افکنها پخش می‌شد و یکی پشت سربمب‌

افکن پیش قراول ترکید و بمب‌افکن پیچید و سرنگون شد و منفجر گردید. لانگدون فریاد زد، «فیوز، بیست و دو!»

هود به سرعت‌کار می‌کرد. توپ هم مرتب آتش می‌کرد. در بین صدای ما، یك توپ سه اینچ هم سر و صدا راه انداخته بود. «فیوز، بیست!»

هواپیماها حالا تقریباً در شرق فرودگاه بودند و لحظه‌ای بعد به سوی لندن رفتند. به جنگ بین جنگنده‌ها نگاه می‌کردم. دو هواپیما آتش‌گرفته بودند و به دور خود می‌پیچیدند. جنگ روی سرما ادامه داشت. ناگهان سر و صدای فریاد یك هواپیمای در حال شیرجه بلند شد. درست شمال فرودگاه به زمین خورد. به ردیف یونکرسها نگاه‌کردم. توپ پیوسته شلیك می‌کرد وگوشم از صدای تیراندازی می‌سوخت. در این موقع هواپیماهای‌آلمانی‌آمادهٔ شیرجه شدند. اکنون نوبت به ما رسیده بود. صدای مسلسلهای سه اینچ شنیده می‌شد.گویی دوزخ

را برسر فرودگاه می‌ریختند. با هجوم هواپیماـ های‌آلمانی تمام توپهای توی فرودگاه نعره را سر دادنـد وگلوله‌هـای رسام‌آنها بـه پیشواز هواپیماها شتافتند. هـواپیماها بمبهایشان را پشت سرهم فـرو می‌ریختند. در تمام مراحـل این نبرد، لانگدون خونسرد ایستاده بود و بـر آتش توپخانه نظارت می‌کرد. توپچیها سخت در کارشان سرگرم بـودند و میکی پیوسته‌گلوله ـ گذاری می‌کرد. بعضی اوقات تا رسیدن‌گلوله، مکث ایجاد می‌شد، من بی‌اختیار دویدم وگلوله به میکی رساندم. من تا چند دقیقه از هیچ چیز خبر نداشتم چون برای اینکه توپ خالـی نماند گلـوله مـی‌آوردم. شراپنل در اطـراف سنگر پراکنده می‌شد و تکه های فلز سوت زنان به هر سو می‌پرید. بقیه نیز درکار رساندن‌گلوله به من و فولرکمك کردند. یك بمب به سوی ماآمد و مـا همـه از روی غـریزه روی زمین دراز کشیدیم. بمب در حدود بیست متری‌گودال مـا منفجر شد. صدایش‌کرکننده بـود. مقـداری

ازکیسه‌های شنی‌گودال توی‌گودال فرو ریخت. هلسون به یك سو پرت شد. ما یك هواپیما را فرودآورده بودیم‌که شیرجه زنان روی یکی از آشیانه‌ها افتاد وآتش‌گرفت. در میان این هیاهو تلفن زنگ زد. خوب شدکه من شنیدم. به طرف آن شیرجه رفتم وگوشی را برداشتم. پیغام داده شد «ـ به طرف جنوب. یك موج دیگر از طرف جنوب می‌آید. با ارتفاع‌کم پرواز می‌کنند.»

من‌گفتم، «چقدر فاصله دارند.»

«خیلی نزدیك‌اند.»

بازوی لانگدون راگرفتم وفریاد زنان پیغام را به اوگزارش دادم. او فریاد زد، «هدف روی آشیانه‌ها. فیوز دو.گلوله بگذارید!» سر توپ چرخید.

# فصل هفتم

## نتیجه

در حالیکه بمب‌افکنها داشتند به طرف ما شیرجه می‌آمدندکاملا بیهوده به نظر می‌رسید که ما توپها را بگردانیم و منتظر بمانیم. آسمان جنوب خالی بود. ناگهان به فکرم رسیدکه ممکن است یك ستون پنجمی چنین دستوری را صادر کرده است با وجود این چاره‌ای نبود و بایستی آتش راقطع‌کنیم. چند اسکادران دیگرهم به‌کمك جنگنده‌های ماآمده بودند. یکی دیگر از توپهای سه اینچ‌آتش را متوقف ساخت. در نتیجه فقط صدای تیراندازی هواپیماها و صدای انفجار بمبها به‌گوش می‌رسید. با اینکه پیراهنم از

عرق خیس شده بود ممذالك احساس گرمی نمی‌کردم. اگر بازویم هم قطع می‌شد چیزی حس نمی‌کردم. اینجا بودکه فهمیدم چرا زخمیها با شدت و حرارت بیشتری می‌جنگند. آشیانه‌ای‌که هواپیماهای‌آلمانی رویش‌پرت شده بود درآتش می‌سوخت. نصف سالن افسران در آتش می‌سوخت و یکی از سربازخانه‌ها نیز مورد اصابت‌گلوله قرارگرفته بود. من به این چیزها متوجه شده بودم و به‌کمك هلسون‌که‌آن‌کنار افتاده بود نشتافتم. هیچکس به‌کمك او نرفت. اندکی بعد صدای هواپیماها از سوی جنوب بلند شد و بلافاصله روی‌آشیانه‌ها ظاهر شدند. همه به ستون یك می‌آمدند و فقط سی‌پا ارتفاع داشتند. بمب از زیر بدنه‌شان بیرون می‌افتاد. بعد لانگدون فرمان داد، «آتش!»

توپ غرید،آتش و دود وگل به هوا پرید و قسمت نیمه‌ویران‌شدهٔ سربازخانه در هوا معلق خورد. توپ پیوسته می‌غرید وآنها باهیکل هیولا مانند خود پیش می‌آمدند وگلوله‌های ما به علت

ارتفاع‌کم به‌آنها اصابت نمی‌کرد. ناگهان ترسیدم. این اولین باری بودکه احساس ترس کردم. زیرا پی‌بردم‌که اکنون خیال انهدام نیروی دفاع زمینی فرودگاه را دارند. یعنی نه تنها دفاع زمینی، بلکه همهٔ فرودگاه،کارکنان و افرادآن. من طلسم شده ایستاده بودم و آمدن هواپیماها را به طرف خودمان تماشا می‌کردم. یك بمب‌کنار ستاد عملیات فروافتاد و یك بمب دیگر روی سنگر توپ هیسپانو. سنگر در یك لحظه نابود شد. یك هواپیما بلافاصله روی سرمان‌آمد و لانگدون فرمان‌آتش داد. هواپیما متمایل شد وچون شاهین مرگ از روی سرمان ردشد به‌طوری که‌خلبانش‌را دیدم که‌چون آدم چوبی‌روی صندلی نشسته بود. وقتی‌که ازروی سرما رد شد مسلسلچی عقب‌آن ما را به‌گلوله بست. من‌خودم‌راپرت‌کردم ودرهمان‌آن یکی‌از توپها به‌سوی‌آن شلیك‌کرد ودوگلوله به‌بدنهٔ‌آن خورد. هواپیمای هیولا درغلتید وبه‌سوی زمین فرودآمد. فرودآمدنش‌راندیدم، چون‌یکی‌دیگر

روی سرمان آمد و مسلسلچی عقب آن تیراندازی کرد. چیزی به سرم خورد وکمانه کرد و بعد خودم را به طرف دیوار گودال انداختم. در خلال این مدت لانگدون سرپا ایستاده بود و میکی پیوسته تیراندازی می‌کرد و هود فیوز گلوله ها را معین می‌کرد. خدا را شکر که با وجود حملات پی‌درپی هواپیما بر سر ما و ریزش گلوله ها هیچکس از ما آزاری ندید. یك بار لانگدون فریاد کشیدم و یك تکه فلز توی سنگر افتاد. یکی از گلوله‌های ما کنار یك هواپیما ترکید و من پیچش هواپیما را روی سنگرمان دیدم. در این اثنا دیدم که یکی از هواپیماهای هوریکن به طرف آشیانه فرود می‌آید. نخست خیال کردم دارد سقوط می‌کند ولی چرخید و پشت سر یك هواپیمای دورنیر آلمانی قرار گرفت. کمی نزدیکتر آمد شماره‌اش را دیدم، TZ05 هواپیمای نایتینگل بود. چه هوانورد دلیری و چه کار دلیرانه‌ای. به پنج هواپیما آسیب رسانده بودیم. یك هواپیما روی گودال فرود آمد و به

طوری نزدیك بودکه من خم شدم مبادا دمش به سرم بخورد.

چون صدای غرش هواپیماها از بین رفت، شلیك توپها هم پایان یافت و به طور عجیبی سکوت حکمفرما شد. از نبرد چیزی باقی نماند و دسته‌های هواپیماها به طرف وطنشان روی آوردند. چند ساختمان ویران شده بود وآتش از لای آنها زبانه می‌زد. و درکنار و اطراف ما گودالهای متعددی ایجاد شده بود.

اکنون مطمئن شده بودم که می‌خواستند افراد را از پای در بیاورند، چون به‌آشیانه‌ها که چند هواپیمای تعمیری در آن بود کاری نداشتند. خدا می‌داندکه‌آلمانها چند هواپیما را ازدست داده بودند. بعدشنیدیم که‌این‌گروه از گروههای ضربتی ممتازآنها بوده‌است. حتماً قبل از شروع حمله می‌دانسته‌اندکه توربی از نظر دفاعی سخت مجهز شده است. چند اسکلت هواپیما در نقاط مختلف فرودگاه افتاده بود. در این مدت ایستاده بودم و به دوزخی‌که توربی

نام داشت نگاه می‌کردم و لانگدون پیوسته داد و هوار می‌کشید. «یاالله، برید بیرون، مگر نمی‌بینیدکنار یه بمب وایستاده‌اید، عجله کنید!» بمب‌کجا بود؟ من نمی‌دیدم. به اطراف سنگر نگاه‌کردم. هود و فولر هلسون را بیرون می‌آوردند. چت‌وود هم به استرانگ‌کمك می‌کرد. بقیه هم مات و متحیر ایستاده بودند. میکی‌کناری خزیده بود، از فرط‌گریه سکسکه می‌کرد ورنگ از رخسارش پریده بود. صورت کان هم بیرنگ شده بود و تلوتلو خوران از سنگر بیرون‌آمد. بله رنگپریده و مات ایستاده بود. دیدم‌که لانگدون بر سر من هوار می‌کشد، «برو بیرون والا تیکه پاره میشی!» نگاه‌کردم، دیدم دیوارسنگربه علت اصابت بمب فروریخته ویك بمب تأخیری هم‌درآن‌کنار خوابیده است. از گودال بیرون پریدیم وباهم کمك کردیم و میکی را هم تلوتلو خوران بردیم و توی‌کلبه خواباندیم. از آنجا به‌بمب که لای شنها گیر کرده بودنگاه کردم. عرق‌سردی ازبدنم بیرون

زد. فکرکردم اگر بمب ضربتی بودچه برسرمان می‌آمد. خداوندا، چقدر خوشبخت بودیم. لانگدون‌گفت، «باید اونو ازآنجا بیرون بیاریم وهرچه زودتر توپ‌رو برای عملیات‌آماده‌کنیم.»

من‌گفتم، «توی آشیانه طناب داریم. دوچرخه‌تونو قرض می‌دهید؟»گفت، «البته میدم.»

سوار دوچرخه شدم و در میان‌گودالهای بمبها به‌طرف آشیانه رفتم. دود همه‌جا را گرفته بود، مخصوصاً نزدیك آشیانه‌ها را. در این موقع بلندگو دستور داد افراد برای‌آتش خاموش‌کردن بیرون بیایند.

لوازم‌آتش نشانی نمی‌توانست از پس این‌آتش بربیاید. همه جا ویرانه شده بود و در آتش می‌سوخت. ازکنار یکی از پناهگاهها‌که بمب رویش افتاده‌بود گذشتم. زخمیها وکشته شدگان را ازآنجا بیرون می‌کشیدند. خورده شیشه به همه سو پرت شده بود و چرخ عقب دوچرخه‌ام را پنچرکرد. آمبولانس ودستگاههای

آتش‌نشانی مرتب از راه می‌رسیدند. به طرف ساختمان مؤسسهٔ فرهنگی رفتم، اثری ازآن نبود و بیمارستان پایگاه نیز منهدم شده بود. دختری از افراد نیروی هوایی آهسته از لای ویرانه‌ها بیرون‌آمد. سرورویش ازگرد و خاك وگچ مثل‌عمله‌ها سفید شده‌بود وخون ازدست‌هایش‌می‌چکید. ناگهان‌به‌یادماریون افتادم.آیا کجا رفته‌است. کجامخفی شده‌است. نکند او‌هم دریکی ازاین‌کلبه‌ها ازبین‌رفته‌است. حس‌می‌کردم‌که به سلامتی‌اش علاقه‌مندم. قد، مو، رنگ چشم و رخسارش در نظرم مجسم شد.

جاده را دور زدم و به طرف‌آخرین‌آشیانه‌ها رفتم. جاده ویران شده بود و عبور با دوچرخه غیر ممکن می‌نمود. پیاده شدم. هواپیمایی را که ما انداخته بودیم روی همین‌آشیانه افتاده بود. به‌آشیانهٔ دیگری رفتم و وارد محوطهٔ ویران‌آن شدم. از زیادی دود وگرد و غبار نتوانستم وایل را جز موقعی‌که برسرش رسیدم ببینم. یکه خوردم. به سختی می‌شد او را

شناخت. او بی‌آنکه مرا بشناسد به من نگاه کرد. چشمانش آن درخشندگی را از دست داده بودند. داشتم از کنارش می‌گذشتم که چیزی پیش پایش دیدم. جسد دختری بود که لباسش در خون خیس خورده بود. جسد الین استوارت بود. از آنها رد شدم و به انبار آشیانه رفتم. آن دختر مرده بود. ناگهان فکری به سرم زد و از خودم پرسیدم، نکند این دختر زنش بوده است.

در یك آن به خاطرم آمد که هواپیماها قصد هلاك افراد را داشته‌اند نه انهدام آشیانه‌ها را. وایل این را می‌دانسته است. او و الین به عوض رفتن به پناهگاه به آشیانه‌ها آمده بودند. ولی بی‌جهت نبود که این زن در خواب فریاد کشیده بود، چون همه را در خواب دیده بود. یك حلقه طناب برداشتم و رفتم. وقتی که از کنار وایل گذشتم به من نگاه کرد و این بار نور شناسایی را در چشمان تیره‌اش دیدم. از دیدن من به وحشت افتاده بود. سوار بردوچرخه شدم و رفتم. افراد همه جا در تکاپو بودند و

فریاد می‌زدند.

یك کامیون ارتشی کنار میدان پارك شده بود و روشن بود و کسی هم در آن دیده نمی‌شد. فکر کردم که برای بیرون کشیدن بمب به کامیون احتیاج داریم. دوچرخهٔ لانگدون را رها کردم و توی ماشین پریدم و یك لحظه بعد به محل توپ رسیدم. لانگدون طناب را از من گرفت و با سرعت به سوی بمب رفت. ما بیرون منتظر ایستاده بودیم و فکر می‌کردیم شاید بمب هر آن منفجر شود. طناب را دور بمب بست و من نیز سر دیگر را به سپر کامیون بستم. کامیون را با تمام نیرو به جلو راندم و بمب پشت سر من از گودال بیرون آمد. بمب را خیلی دورتر از محل خودمان توی محوطه رها کردم، طناب را باز کردم و برگشتم.

لانگدون گفت، «یاری، خیلی کار عجیبی کردی.»

گفتم، «در برابر کاری که تو کردی هیچ بود.» بعد به من گفت که کامیون را بلافاصله

برگردانم. موقع برگشت استرانگ را هم با خودم بردم. توی میدان بلندگو شروع حمله را اعلام نمود و دستور داد همه به پناهگاه بروند. افرادی‌که توی میدان بودند بلافاصله ناپدید شدند. پرستاری زخم پای یک بیچاره را پانسمان می‌کرد وخیلی هم خونسرد بود. توقف کردم و استرانگ را به او نشان دادم. به استرانگ‌گفت، «حالت فوری خوب میشه. شما فعلاآن‌کنار بایست تا به‌آنهاکه سخت زخمی شده‌اند برسیم.»

استرانگ را روی زمین نشاندم وگفتم، «تورو هم فوری مداوا می‌کنند.»

داشتم دوباره توی‌کامیون سوار می‌شدم‌که دیدم یک غیر نظامی روی سبزه‌ها درازکشیده است و از پیشانی‌اش خون می‌چکد و چشمانش فراخ شده است وآهسته باخودش حرف می‌زند. شانه و بازوی چپش سخت‌کوبیده شده بود. به طرفش رفتم. همان‌کارگری بودکه‌آن روز مرا نشان‌کرده بود. باخودم‌گفتم، «سزایش را خوب

چشید.» بعد صدای خفیفش را شنیدم‌که‌گفت، «بد نیست‌کمی‌آب رویش بریزی.» یك خاطرهٔ کودکانه وآن هم به‌زبان‌آلمانی. رویش خم شدم تاگوش‌کنم. حرفهایش بعضی‌نامربوط و بعضی کودکانه و همه به زبان‌آلمانی بود. درآلمانی بودنش شك نبود ولی‌گویی خیلی وقت بودکه ازآلمان بیرون‌آمده بود. رویش بیشتر خم شدم و به‌آلمانی‌گفتم، «متأسفانه تو نمی‌تونی امروز با ما بیایی.»گویی نشنید. او را تکان دادم. اما گویی صدایم باضمیرش تماس‌گرفته بود چون گفت، «حالم خوبه. من میام، بایدکامیون‌رو ببرم. حالم خوب میشه، نه. بگو خوب میشه.»

من‌گفتم، «تو نمیدونی امروز چند شنبه است.»

گفت، «چرا، می‌فهمم.»گفتم، «فکر نمی‌کنم. تو به خاطر نداری.»

«چرا، دارم، دارم. امروز ــ اونو از توی کولدهاربور برداشتم ــ» دیگر چیزی نشنیدم چون در حال اغماء به هذیان افتاده بود.

فوری نکتۀ اصلی را دریافتم. کولدهاربور! الین هم در خواب راجع به مزرعۀ کولدهاربور حرف زده بود کولدهاربور یك اسم معمولی نبود. به هیجان درآمده بودم. او را سخت تکان دادم، خون از دهانش بیرون زد.

سرانجام سوار کامیون شدم وآن را بردم همان جای اول رها کردم. دوچرخۀ لانگدون هنوز آنجا بود. به مجردی که از کامیون پیاده شدم یك سرجوخه بازویم را گرفت و گفت، «با کامیون چه‌کاری داشتی؟» خواستم ماجرا را برایش شرح دهم که یك افسر آمد. سلام دادم. گفت، «این‌کارها یعنی چه؟ چرا اتوموبیل منو برده بودی. چرا؟» قضیه را برایش شرح دادم.

گفت، «این بهانه‌ها قبول نیست. اسم واسم واحدت را بگو. سرجوخه، یادداشت‌کن.»

به طرف موضع خودمان رفتم. همه ساکت بودند و به‌آسمان نگاه می‌کردند. کلاهخودم را برداشتم و عرق را از سرورویم پاك‌کردم. پرسیدم، «میکی کجاست؟»

لانگدون‌گفت، «حالش خوب نیست. به پناهگاه رفته.»

هودگفت، «حالش خوب نیست! میترسه، نمیتونه مقاومت‌کنه.»

لانگدون‌گفت، «ما خودمون هم زیاد شجاعت به خرج ندادیم.»

میسون با یك دوچرخه وارد شد. چون خط تلفن خراب شده بودگزارش را شفاهاً به لانگدون‌گفت. به‌کلاهخودم نگاه‌کردم. در قسمت پشتش خراش خورده بود. جای همان گلوله‌ای‌که‌کمانه‌کرده بود. خوب‌که توانستم موقعیتم را در سنگر برآوردکنم پی‌بردم‌که یك نفر از عقب به من تیراندازی‌کرده است. و در آن حال قیافهٔ حیرتزدهٔ وایل پیش رویم حاضر شد، یعنی همان قیافه‌ای‌که درآشیانه دیده بودم.

# فصل هشتم

## دست همه

ترسیده بودم. تاحالا اینقدر نترسیده بودم. حالا پی‌برده بودم‌که می‌توانم در برابر بمباران استقامت نمایم. چون درکار بمباران، یا جنگ، فردیت‌مطرح نیست. یعنی شما تنهارا بمباران نمی‌کنند. زندگی‌ام در دست سرنوشت بود و انسان در برابر سرنوشت نمی‌تواند بجنگد. اما این یکی‌کاملا فرق می‌کرد. یعنی از پشت به یک نفر تیراندازی‌کردن موضوع دیگری بود. مخصوصاًکه یک نفر از ستون پنجمیها مرا هدف قرار داده بود. یعنی وایل حکم اعدام مرا صادرکرده بود. هیچوقت‌از

قیافهٔ حیرت‌زده‌اش را که درکنار جسد الین ایستاده بود از یاد نمی‌برم. مثل اینکه خیلی ترسیده بودم، چون لانگدون دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت، «خیلی خوب‌کاری‌کردی‌که اون بمب‌رو ازگودال‌بیرون‌کشیدی. من نمی‌تونستم بکنم. من اعصابم‌را درکار طناب‌بستن ازدست داده‌ام.»

گفتارش خوشایند بود و خوشحال بودم‌که ترسم خصوصی است و از یك چیز ویژه است. آنهایی‌که در سنگر بودند همه از یك چیز می‌ترسیدند ـ‌که دوباره به فرودگاه حمله شود. ولی من از این نمی‌ترسیدم. ترس من ازآن بود که می‌دانستم مرا برای‌کشتن انتخاب‌کرده‌اند. اما وقتی‌که حس می‌کردم‌آنها بیش از من می‌ترسند، ترسم فرو می‌ریخت.

بیچاره وستلی‌که همان روز برای حضور در مراسم دفن مادر بزرگش مرخصی‌گرفته بود موضوع بحث قرارگرفته بود. ولی‌کارهایی‌که من‌آن روزکردم و بیرون‌کشیدن بمب ازگودال

وضع مرا در برابر دوستانم ثبات بخشید وطرز نگاهشان را برگرداند و دیگرآن‌کینه و سؤالات عجیب و غریب از بین رفت‌گرچه اگر سؤالی هم بود من به‌آن اهمیت نمی‌دادم.

هواپیماهای خودمان یك به‌یك یادو به‌دو فرود می‌آمدند. دلم می‌خواست‌که مدت‌آژیر تمام شود و هرچه زودتر بروم وببینم چه برسر ماریون‌آمده است. جان نایتینگل هنوز نیامده بود. با وجودی‌که رفع خطر اعلام شده بود ما هنوز پستهایمان راترك نکرده بودیم. اوجیلوی باشوکلات و سیگار به طرف ماآمد و اندکی ایستاد و صحبت‌کرد و از اینکه ما را معطل کرده بود عذر خواست. وضع محیط سنگر اکنون تغییرکرده بود و افراد اندوهگین بودند و سر درگریبان داشتند.کان در برابر یکی از سؤالات اوجیلوی‌گفت، «حملهٔ خیلی وحشتناکی بود، قربان.» در این موقع میکی از پناهگاه بیرون‌آمد وآهسته به طرف‌گودال به راه افتاد. دیدارش افراد را به صحبت‌کردن انداخت.

بعدازظهر لانگدون اجازه داد بروم ببینم که چه برسر نایتینگل آمده است. اما کسی از وضع او خبر نداشت و می‌گفتندکه مفقود شده است. سرانجام ساعت سه و چهل و نه دقیقه ما را آزادکردند. من‌دیگر ترسم‌را فراموش کرده بودم و در فکر ماریون بودم‌که چه برسرش‌آمده است. بعد نوبت‌کشیك من بود و این امر نزدیك بود مرا از فرط خشم به‌گریه بیندازد.

نصف وقت‌کشیکم به خوشی سپری شد چون افراد همه‌آنجا بودند،آب روی پریموس جوشاندند و لولهٔ مسلسل را شستند تااگر عیبی درآن باشد ببینند. حدود شش ساعت بودکه در سنگر بودم وانعکاس هیجانات ناشی ازعملیات مرا خسته و درمانده‌کرده بود. خوشبختانه این امر باعث ازبین رفتن ترسم شده بود. یك لیوان چای و چند سیگار برایم‌آوردند.

گرسنه نبودم ولی از دیدن چای خیلی خوشحال شدم. پس از نوشیدن چای، همانجا در آفتاب ماندم و به ویرانه‌های توربی نگاه‌کردم.

آتشها خاموش شده بود و فقط از بعضی جاها دود برمی‌خاست. ازآن‌جایی که من ایستاده بودم نتایج وحشتناك این حمله را خوب نمی‌ـ توانستم ببینم. بسیاری ازآشیانه‌ها هنوز سالم مانده بودند. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و ماشینها راه خود راکج ومعوج درمیان ویرانیها می‌یافتند. چندکامیون پر از مهندسین سلطنتی آمدند تاگودالهایی راکه بمبها درست‌کرده بودند پر و مسطح کنند.

یك اتوموبیل‌کنار سنگر ما ایستاد و یك نفر ازآن پیاده شد. من به‌آن اتوموبیل توجهی نکردم زیرا به یك هوریکین‌آسیب دیده‌که می‌ـ نشست نگاه می‌کردم.

«ببخشید، ممکنه بفرمایید توپچی هانسون‌رو به‌کدوم مریضخونه بردند؟»

صدای یك زن بود. سرم را برگرداندم و گفتم، «چه‌گفتید؟»

«آه، باری!»

نخست او را نشناختم. اما خودش بود.

گفت، «اول تورو نشناختم، هیچ فکر نمی‌کردم بتونم تورو اینجا ببینم. یکی ازکارمندان مریضخونه می‌گفت سربازی‌روکه سخت زخمی شده بود به نام هانسون در میدان دیده‌اند. فکر کردم تو هستی. اما نمیدونست تورو به چه مریضخونه‌ای برده‌اند. خدارو شکرکه تو نبودی.» پرسیدم، «توکجا بودی؟»

«در یکی ازپناهگاههای بیرون از فرودگاه. یه قسمت‌آن ساختمان براثر بمب خراب شد اما به‌کسی‌آسیبی نرسید. همه جای فرودگاه ویران شده، مثل اینکه یکی از توفانهای وحشتناك امریکایی وزیده باشه.» اندکی بعد با تردید پرسید، «حتماً شما اینو پیش درآمد به حساب میارید؟»

لازم نبود بگویم، «نه.» پس‌گفتم، «این حمله افراد چون باند فرودگاه‌کاملا سالمه.»

«یعنی میخوای بگی‌که خودشون میخوان برای پیاده‌کردن نیرو ازآن استفاده‌کنند؟»

چند لحظه هر دو ساکت ماندیم، بعد من

گفتم، «حالا هوا خیلی خوبه، اینطور نیست؟»

جملهٔ مناسبی نبود، امـــا مقصودم را درك کرد. نگاهم را درمقابل نگاهش به زیر افکندم. درآن احوال حس عجیبی در من پیدا شده بـــود. انسان هر قدرکه به مصیبت‌گرفتارآید، پس از گذشت‌آن به زیبایی خیره می‌شود، زیرا جنگ فقط ساخته‌های انسانی را نابود می‌کند. درآن لحظه‌که ماریون‌کنارم ایستاده بود فکر می‌کردم بسیار به هم نزدیك هستیم. از او پرسیدم، «به ادارهٔ عملیات میری؟»

«نه. باید برم‌آشفتگیهای قسمت خودمون‌ـ رو سر و سامونی بدم.»

«پس تا دم دروازه با تو میام.»

کشیکم را تحویل دادم وهمراهش رفتم. در میان راه مرگ الین را به اطلاعش رسانـــدم و چگونگی برخوردم را با وایل وآن‌کارگرآلمانی که در حال اغماء به زبان‌آلمانی حرفهایی زد و نام مزرعهٔکولدهاربور را به زبان‌آورد، برایش حکایت‌کردم. از او پرسیدم، «الین در خـــواب

راجع به روز تولدش چی گفت؟» گفت، «فکر نمی‌کنم که بتونه به مقصود شما کمک کنه. فقط دو یا سه بار گفت، شب تولدمه. خیلی چیزها گفت که نشنیدم، یعنی خودم هم خواب‌آلود بودم. شاید خودم هم خواب دیده باشم. اما چیزهایی راجع به مزرعهٔ کولدهاربور گفت. خیلی عجیبه که آن کارگر آلمانی هم همین‌رو تکرار کرده.»

من گفتم، «من باید ببینم وضع آن مرد چی شده. ممکنه تو هم تحقیق کنی که روز تولد الین کی بوده؟» گفت، «شاید. فکر می‌کنی که ــ» خودم هم این را می‌دانستم، لذا گفتم، «اما وسیله‌ای جز این ندارم.»

«پس چکار می‌کنی؟» جواب دادم، «نمیدونم. داشتم دربارهٔ آن گلوله‌ای که به پشت کلاهخودم خورد فکر می‌کردم. تحقیق‌کن که مزرعه کولدهاربور کجاست. اگر روز تولد الین در چند روز آینده باشه، ممکنه ارتباط بین این دو رو کشف کنم.»

«اینکار برای تو چه سودی داره؟»

گفتم، «خدا میدونه. شاید بعد معلوم بشه.»

ناگهان بازویم راگرفت وگفت، «باری، مباداکار احمقانه‌ای از تو سر بزنه. اینکار به مقامات بالا مربوطه.»

نزدیك سالن درهم‌کوبیدهٔ افسران رسیده بودیم‌که دیدم یك نفر به سوی ما می‌آید.گفتم، «خدارو شکرکه نایتینگل سالمه.»

«من هم خوشحالم. البته اونو نمی‌شناسم، اما در اسکادرانش خیلی معروفه.»

وقتی به او سلام دادم مرا شناخت وگفت، «خوشحالم جان سالم به در بردی.»

من‌گفتم، «توهم همین طور. من فکر می‌کردم‌که مفقود شده‌ای. چه خبر بود.آخرین باری‌که تورو دیدم موقعی بودکه پشت سر یه هواپیمای‌آلمانی شیرجه می‌رفتی.»

گفت، «آره، یه جفت از اونا انداختم، اما دومی منو به‌گلوله بست و باك بنزینم‌آتش گرفت و به سختی تونستم در میچت بنشینم. از

آنجا با اتوموبیل آمده‌ام. خیلی پایین پرواز می‌کردند.»

ماریون پرسید، «تلفات آلمانها زیاد بود، این طور نیست؟»

«فکر می‌کنم در حدود صدتا. اسکادران من سی‌تا ازاونارو انداخت وما چهارتا از دست دادیم. ما درساحل ازتوی آفتاب به‌پیشوازشون رفتیم. تعدادشون خیلی‌زیادبود وهمهٔ‌آسمان‌رو پر کرده بودند. من خودم اول‌کار دوتاشون‌رو انداختم. بعد جنگ مغلوبه شد.»

من پرسیدم، «چه چیز باعث شدکه پشت سرشون شیرجه بری؟»

گفت، «به وسیلهٔ یك پیغام رادیویی. تعداد ما خیلی‌کمتر ازآنها بود. ضمناً دیشب شهر بودم و پیغامت‌رو به دوستت رساندم، گفت‌که پیغام شما قبلا به او رسیده.»

به اوگفتم‌که پیغام را توسط ماریون فرستاده بودم. بعد پرسیدم، «امروز به فرودگاههای دیگه هم حمله‌کرده بودند؟» گفت،

«آره.» پرسیدم، «آنجاها به‌چی‌حمله کرده‌اند، به‌باند پرواز، یاآشیانه‌ها یاخوابگاه افراد یا نیروی دفاعی؟»

«آن طورکه شنیده‌ام درآنجاها هم خوابگاههای سربازهارو هدف قرار داده‌اند. در میچت هم وضع همین طوره و نمیدونند چطور به مردم غذا و دارو برسونند. تلفات زیاده.»

من‌گفتم، «ببین، میتونی به من‌کمك‌کنی؟ من به نقشهٔ جنوب شرق انگلستان احتیاج دارم. خیلی فوری احتیاج دارم.»

«من نقشهٔ‌نیروی هوایی سلطنتی‌رو دارم. این نقشه‌هارو برای چی میخوای؟»

ماریون بازویم راگرفت وگفت، «من باید برم. من میرم وسعی می‌کنم نقشه‌رو برات پیدا کنم.» این راگفت و بلافاصله ازکنارم رفت. جان مجدداًگفت، «اینهارو برای چی میخوای؟»

من داستان وایل و نقشهٔ از بین بردن پایگاههای جنگنده‌ها را برایش شرح دادم.

فکرکردم‌که جز خودم یک نفر هم باید از جزئیات با خبر باشد. سرانجام گفتم، «حتماً فکر می‌کنی من دیوانه هستم، هرعاقلی همین‌طور فکر میکنه. اما من جدی حرف می‌زنم و سوءظنم هم اساس و پایهٔ صحیحی داره و نمی‌تونم خودم‌رو قانع‌کنم‌که اشتباه می‌کنم. من سخت معتقدم‌که می‌خواستند منو بکشند ومجبور بودم به شما بگم تا اگرکشته شدم یك نفر از ماجرای من با خبر باشه.»

لحظه‌ای ساکت ماند و بعدگفت، «نقشهٔ نیروی هوایی برای شما بیفایده است، چون نقشه طبیعی است. سعی می‌کنم نقشهٔ ادارهٔ اردنان‌رو برات تهیه‌کنم. در باتلاقهای رومنی محلی به اسم مزرعهٔکولدهاربور هست و البته در جایی دیگر هم هست. اما تو چطور می‌تونی بفهمی‌که مقصودکدام است؟»

«مقصود همان است‌که دروضع جنوب شرقی در مرکز قرارگرفته باشه. بعد چه باید بکنم، خدا می‌دونه.»

«اگر شما مقامات بالارو قانع‌کنیدکه به‌آن حمله‌کنند، ممکنه خیلی دیر دست به عملیات بزنند.»

گفتم، «من از وجود مشکلات باخبرم و حالا جانب احتیاط‌رو از دست نمیدم و ازگوشه و کنار شروع می‌کنم.»

وقتی به موضع برگشتم اوجیلوی تازه از آنجا رفته بود و دستور داده بود چند نفر برای سروصورت دادن به‌کلبه‌ها بفرستد. غرولند افراد بلند شده بود و چت وودگفت، «چرا خود نیروی هوایی این‌کارو نمی‌کنه؟»

لانگدون پرسید، «موضع در چه حاله؟»

گفتم، «وضع خیلی خرابه، البته تلفات کم بوده و فقط لایتون سخت صدمه دیده و اونو به مریضخونه برده‌اند.»

چت وودگفت، «تنها اون نیست.»

هودگفت، «آره، اما بقیه بیمارستانی نیستند. آنها فهمیده‌اندکجا برند.»

کان‌گفت، «من نمی‌دونم. خیالات همهٔ مارو

ترسونده. میکی هم همین طور. اون بیسواده و گرفتار خیالات پوچ.»

میکی همان طورکه خوابیده بود پرسید، «کی بیسواده؟ چرا جرئت ندارید جلو روش حرف بزنید. شما حق ندارید این طور راجع به من حرف بزنید. من هم مثل شما هستم. من رئیس‌کارگرها بوده‌ام. تو چون پولدار هستی فکر می‌کنی هرچه دلت بخواد می‌تونی به من بگی. من مثل شماها نیستم، من‌کار می‌کردم و از نیروی بازوم‌نون می‌خوردم. بیسوادهم‌نیستم. عموی من قصر الکساندرو ساخت.»

چت وودگفت، «و می‌دونیم‌که بورن جونز پدرخوانده‌ات بود.» میکی همهٔ جونزهارا قوم و خویش خود می‌دانست.کان رنجیده خاطر گفت، «من‌که از تو طرفداری می‌کردم، چرا از دست من ناراحت هستی؟» میکی‌گفت، «چرا نمی‌گذارید مردم بخوابند؟»

هودگفت، «تو برو از ترس توی سوراخت بخواب.»

«اگه توی پیاده نظام بودم بهت نشان می‌ـ
دادم چطور می‌جنگم. آنوقت این خطهارو به تو
تنها نمی‌دادند، همقطار. این‌که جنگ نیست.»

لانگدون از هود راجع به تعمیر کلبه‌ها
پرسید و به این وسیله موضوع صحبت را عوض
کرد. کلبه‌های دیگر هم مثل کلبهٔ ما داغان شده
بودند و تکه پاره‌های فلز بمب به همه سو پخش
شده بود. حتی یکی ازافراد یك تکه فلز از بدنهٔ
بمب را توی‌کوله‌پشتی‌اش پیداکرده بود.

باکمك صدها نفر ازنیروی هوایی وارتش
چادرهای چندی در محوطه برپاکردیم و مثل
کارگران سیاهپوست تا ساعت ده به‌کار مشغول
بودیم. غروب‌که باکان برگشتم یکبار دیگر
حس ترس در من خزید و پیوسته فکر می‌کردم
نکند یك نفر ازپشت مرا هدف‌گلوله قرار دهد.
دائماً فکر می‌کردم‌که یك نفرپشت سرم ایستاده
است و یا سایه‌وار از لای‌گودالهای بمب مرا
می‌پاید و یا مرا دنبال می‌کند. رفتیم بخوابیم،
اما هنوز چشمانم‌گرم خواب نشده بودکه صدای

پا شنیدم. اعلان شده بود همه سرپستها حاضر شوند. هنوز لباسها را نپوشیده بودیم که آژیر به صدا درآمد. ساعت دوازده بود. مدت حمله زیاد طول نکشید. من کشیکم را در بیست دقیقه از دوازده گذشته تحویل گرفتم.

به خاطر اینکه احساس خطر می‌کردم کوچکترین صدایی توجه مرا جلب می‌کرد و متعجب بودم از اینکه چطور در کشیکهای قبلی این صداها را نمی‌شنیدم. با کوچکترین صدایی که می‌شنیدم تفنگم را به حالت آماده باش در دست می‌گرفتم. حادثه‌ای روی نداد ولی من خسته و درمانده بودم و اعصابم نیز خسته شده بود. وقتی کشیکم به پایان رسید رفع کامل خطر هم اعلام شد. روز بعد، یعنی روز شنبه، هوا خیلی گرمتر و خفه کننده شده بود. کمی از ساعت هشت گذشته بود که یك کامیون از طرف آتشبار آمد و خواربار خشکه و یك بشکه آب آورد. صورتمان را اصلاح کردیم اما آب برای شستشو نبود. این محرومیت برای ما که در انگلستان آب

به حدوفورداریم خیلی دردناك بود، چون نمی‌توانستیم خودمان را بشوییم.

هنگام صبح دوبارآژیرکشیده شد. ماریون نیامد و بعد از ناهار به طرف قسمت زنان رفتم تا او را درآنجا پیداکنم. لانگدون ایراد نگرفت. رفتنم بی‌نتیجه بود، زیرا او را نیافتم و با ناراحتی به موضع خودمان برگشتم. سپس ماجرایی رخ‌دادکه مراسخت ترساند. این حادثه جلوآشیانه اتفاق افتاد و نزدیك بود به‌کشته شدن من خاتمه یابد. از حدود دویست متری موضع می‌گذشتم. در یکی ازآشیانه‌ها یك هواپیمای هوریکین بودکه دم‌آن سخت‌آسیب دیده بود. ایستادم و سیگارم را روشن‌کردم. بازدن‌کبریت ناگاه صدای نواخت مسلسل بلند شد و یك قطار فشنگ رسام ازکنارم رد شد. گلوله‌ها به قدری از نزدیك من رد شدندکه اگر دست تکان می‌دادم به من اصابت می‌کردند. از این واقعه به حالت بهت افتادم و وقتی‌آتش کبریت دستم را سوزاند به خودآمدم و دیدم

هیچ خبــری نشد وکسی هــم معلــوم نیست و هواپیماهای هوریکین هــم سرجایشان هستند. پس ایــن‌گلوله‌ها از جای نامعلومی‌آمــده بود. ناگاه ترس همهٔ وجــودم را در بــرگرفت و از شدت وحشت بــدنم از عــرق خیس شد زیــرا دریافتم‌که اگربرای روشن‌کردن سیگار نایستاده بودم اکنون بدنم‌آماج‌گلولــه‌ها شده بود. دلــم می‌خواست. پابه فرار بگذارم چون هرآن ممکن بود نــوای مسلسل بلند شود و مرا هدف قــرار دهند. ناچاراً به سوی ویــرانیهارفتم،کسی را آنجا ندیدم. متحیر شده بــودم. در هیچ یك از هواپیماهاکسی دیده نمی‌شد. فکرکردم مسلسل بیخودی‌آتش نمی‌کند. در ایــن احــوال یکی از کارکنان هــواپیما ظاهــر شد و در حالــی‌کــه چشمانش را با دست می‌مالیدگفت، «مثل اینکه صدایی شنیدم.» ماجرا را بــرایش شرح دادم. همین طورکه لبه‌های هواپیما رابازرسی می‌کرد لولــهٔ یکی از مسلسلهای دست چپ را بــه مــن نشان داد وگفت، «خیلی عجیبه، چراآتش شده.

جز خودم کسی اینجا نبود، ضامن اونو هم‌زده بودم.»

هرگز نتوانستم علت شلیك مسلسل را کشف‌کنم، اما خودم می‌دانستم‌که عمداًآن را آتش‌کردند تا مرا بکشند. این ماجرا مرا منقلب‌کرده بود ووقتی چت‌وود مرادید پرسید، «چی به سرت‌آمده؟ مگه جن دیده‌ای؟»گفتم، «نه، چرا؟» میکی‌گفت، «به اون بگو چرا.»

کان‌گفت، «مثل چلوار سفید شده‌ای.»

ماجرا را به‌آنها هم‌گفتم. میکی‌گفت، «برو اینوگزارش بده رفیق. این‌کارها از روی بی‌ــ توجهی اتفاق می‌افته. در ماه مه یه همچون اتفاقی هم برای سربازی به اسم تنیسون افتاد. البته به اون هم صدمه نرسید.»

هودگفت، «زنده باد، جونز دوباره سرحال آمد.» جونز از دیروزکه سرپست حاضر شده بود ساکت نشسته بود و هیچ نمی‌گفت و بد اخلاق هم شده بود. میکی‌که دلش نمی‌خواست کسی او را با نام خانوادگی‌اش صداکند،گفت،

«هیچ دلم نمی‌خواد تو یاکسی دیگه سر به سرم بذاره.»

«موضع بگیرید!»

ناگهان همه ازکلبه بیرون پریدیم، و اسکادران تایگر نیزروی باندفرودگاه به پرواز درآمد. دو ساعت تمام پشت مسلسل نشستیم و با وجود جنگی‌که روی میدستون درگرفته بود، روی سرما خبری نشد. اسکادران پرستو نیز پشت اسکادران تایگرآمادهٔ پرواز شد و جان نایتینگل با اتوموبیل‌کورسی سبز رنگش وارد فرودگاه شد. در فکر بودم‌که‌آیا نقشه را برای من پیداکرده است یا نه.آن روز برای بار سوم پرواز می‌کرد و شاید فرصت نیافته بودکه‌کار مرا دنبال‌کند. این فکر مرا زیاد مشغول نداشت چون سه‌کارگر، مشغول تعمیر خط تلفن شدند و یك‌کارگر عینکی پیوسته می‌ایستاد و به طرف ما نگاه می‌کرد. من متعجب بودم‌که او چه چیز جالبی در ما دیده است‌که نگاه می‌کند. یك بار نگاهمان با یکدیگر تصادف‌کرد و ازآن پس او

دیگر به طرف ما نگاه نکرد و حتی می‌کوشید دیگر نگاه نکند و همین امر موجب ناراحتی من شده بود.

حوادث این چند روزه آنقدر مرا خسته کرده بودکه حس می‌کردم‌که به خوابیدن نیاز دارم. وقتی بلندگو یك بار دیگر اعلام خطر کردآن سه‌کارگر ابزارشان را به زمین‌گذاشتند و از برابر موضع ماگذشتند و به پناهگاه رفتند. من به‌آن‌کارگر نگاه‌کردم، ولی او بدون اینکه به من نگاه‌کند راه خود راگرفت و رفت و خوب‌که در قیافه‌اش نگاه‌کردم چیز عجیبی نتوانستم ببینم. کوشیدم‌که بانگاه‌کردن به مصاف توی‌آسمان اندیشهٔ‌آن مرد را از ذهنم بیرون بکشم، اما ناگهان دیدم‌که او بین ما و اردوگاه ایستاده است، یعنی همان جاکه چیزی نمانده بود به قتل برسم. بی‌اراده قلبم فرو ریخت. آنجا ایستاده بود و به موضع ما نگاه می‌کرد و شاید متعجب بودکه‌آیا من او را شناخته‌ام یا نه. اما من او را شناخته بودم،

یعنی من دوربین را از لانگدون گرفتم و به بهانهٔ نگاه‌کردن هواپیما او را درست دیدم. من هرگز نتوانستم بفهمم‌که او عضو ستون پنجم است یا نه، چون او را دیگر ندیدم. اما‌آن روز مرا سخت ترسانده بود و مخصوصاً وقتی دیدم ناپدید شده است ترسم فزونی یافت. فکر می‌کردم جایی مخفی شده است تا به سویم تیر اندازی‌کند. چقدر تلخ است‌که انسان همیشه آماده باشد تیری از جایی برسد و او را بکشد. باوجود حرارت‌آفتاب سردم بود و عرق ترس کف دستهایم را خیس‌کرده بود. اعلام خطر پایانی نداشت، هواپیماها یکی پس از دیگری می‌آمدند.

یك افسر هوایی‌که با لانگدون دوست بود آمد و با ما حرف زد. او در جنگ هوایی میدستون شرکت‌کرده بود و دو مسراشمیت را هم سرنگون‌کرده بود و می‌گفت‌که هواپیمای نایتینگل‌آتش‌گرفته بود و با یك هواپیمای آلمانی تصادف‌کرده بود. وقتی‌گفت‌آلمانها به

فرودگاه‌کرایتون حمله‌کرده‌اند سخت ناراحت شدم. نقشه و طرح آلمانها همان طورکه من حدس زده بودم به مرحلهٔ عمل در می‌آمد. در اینجا بودکه حس‌کردم من باید از توربی بیرون بروم. خودم را دلخوش می‌کردم‌که من تنها کسی هستم‌که از اهمیت این حملات آگاهم. اما خوب می‌فهمیدم‌که می‌ترسیدم وفکر می‌کردم‌که راستی چقدر از مردم در زندگی ترسیده‌اند. عرق ترس بدنم را خیس کرده بود، زانوهایم سستی می‌کرد وجرئت نمی‌کردم خودم را در آینه ببینم، چون‌نمی‌خواستم به‌حقیقت خودم‌در آینه نگاه کنم. فکر می‌کردم که باید خودم را نجات دهم، چون تاکنون دوبار به جانم سوء قصد شده بود و خداوند مرا نجات داد. ندای آمرانهٔ ترس پیوسته در مغزم صدا می‌کرد تا از توربی خارج شوم.

«یاالله، بلند شو!» بلاح روی سرم ایستاده بود و سیگار به من تعارف می‌کرد. به اوگفتم، «ببخشید،» و یك سیگار از دستش گرفتم.

فندکی راکه هفتهٔ قبل به عنوان هدیهٔ روز تولدگرفته بود بیرون‌آورد. آن فندك نقره‌ای بود و ازآن بسیار خوشش می‌آمد. چند بار روی آن فشار داد، هر بار جرقه می‌زد وآتش نمی‌ـ گرفت و این عمل اسباب مزاح افراد خودمان شده بود. سرانجام ناراحت شد وگفت، «گراز ضد یهود!» وآن را در جیب‌گذاشت.

چیز مهمی نبود، اما تا مدتی چند مرا سرگرم‌کرد و حتی لحظه‌ای هم خندیدم و در نتیجه توربی به‌نظرم دوستانه‌ترآمد وفرودگاه دیگرآن زندانی‌که فرض می‌کردم نبود. نزدیك ساعت پنج ما راآزادکردند و پس از نوشیدن چای‌کان را به بازی شطرنج دعوت‌کردم. با وجودی‌که می‌کوشیدم فکرم‌را دربازی متمرکز کنم نمی‌توانستم ولحظه‌ای بعد وزیرم را خارج کرد. سرانجام‌گفتم، «فایده نداره، من آمادگی ندارم و حواسم توی بازی نیست. متأسفم.»

چت وود به جای من نشست و من به طرف تختخوابم رفتم. مثل اینکه همه چیز به ضرر من

کار می‌کـرد. ماریـون هنوز نیامده بـود، از نایتینگل هم خبری نبود و معلوم نبود نقشه را کی می‌تواند بیاورد. تصمیم‌گرفتم‌که تا به قتل نرسیده‌ام از این محل خارج شوم. اما چگونـه خارج شوم؟ از راه دروازه‌که نمی‌شد، نگهبانان همه جا نگهبانی می‌دادنـد. تنها یك راه مانده بود وآن هم فرار شبانه بـودکه خیلی خطرناك بود، یعنی مثل ماندنـم. اما مـی‌دانستم‌که از سیمهای پایین‌کلبه می‌توانم خارج شوم ولی تا از محل مزرعه‌کولدهاربورآگاه نشوم نمی‌توانم بروم. سخت پریشان بودم و اشك در چشمانـم دویـده بود. ناگهان فـولر روی سرم ایستاد و گفت، «هـانسون، یکـی از خـانمهای نیروی هوایی بـاتو کـار داره.» نخست نفهمیدم چه گفت، پرسیدم، «ها؟»گفت، «خانمی ازنیروی هوایی‌کنار سنگر با توکار داره.» از زیـر پتو بیرون‌آمـدم و بـا عجله ازکلبه خـارج شدم. ماریون بود. همین‌که به‌کنارش رسیدم بیمقدمه گفتم، «روز تـولد الین‌رو پیداکـردی؟»گفت،

«بله. بایستی روز یکشنبه باشه.» ماریون از طرز رفتارم متحیر شده بود و خیره به من نگاه می‌کرد. پرسیدم، «یعنی، فردا؟» سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اهمیت رازی‌که به‌آن پی‌برده بودم مرا به تکاپو انداخته بود. فردا صبح برای اینکه بتوانند فرودگاه را از بین ببرند بیشك قبل از طلوع‌آفتاب از هوا نیرو پیاده می‌کنند. دوازده ساعت بیشتر فرصت نمانده بود. ماریون ازمن پرسید، «چه خبر شده؟»

گفتم،«هیچ. وقت داره از دست میره و اگر قراره‌کاری بکنم باید زود دست به‌کار شوم اما من نمی‌دونم چکار باید بکنم.»

«مقصودم این نبود. وقتی ازکلبه بیرون آمدی وضع عجیبی داشتی.»

گفتم، «متأسفم.» ناگهان ترسیدم تنها دوستم را از دست بدهم چون دوستی عمیقی بین ما به وجودآمده بود. اماآن رشتهٔ دوستی را زود می‌شد قطع‌کرد. «خسته و ناراحت هستم.»

پرسید، «نمیشه همهٔ اطلاعاتت رو در اختیار وینتون یا یکی دیگه از مقامات بالا بگذاری؟»

«بله، مگه من چه اطلاعاتی دارم؟ هیچ. به جان نایتینگل گفته‌ام ولی خدا رو شکر که به رویم نخندید. این تنها کاری است که می‌تونم بکنم.»

«چه کاری از دست تو برمیاد؟»

«نمی‌دونم. امشب باید به مزرعهٔ کولد هاربور برم.»

«چه جوری؟ مرخصی به تو نمیدن، اینطور نیست؟»

«نه. باید از فرصت استفاده کنم و فرار کنم.»

«این کار غیرممکنه، کشته میشی.» از هیجان او به لرزه در افتادم. اندکی وحشتزده به رویش لبخند زدم و گفتم، «چیز تازه‌ای نیست، چون دوبار به جانم سوءقصد کردند.»

بازویم را محکم گرفت و گفت، «باری! تو

این‌کارو نمی‌کنی! جدی نمیگی.»

به او گفتم که یك گلوله به پشت کلاهخودم خورد و درمحوطهٔ فرودگاه مرا به مسلسل بستند.

گفت، «پس‌چرا به‌افسرت اطلاع نمیدی؟»

«اگه می‌خوای قهرمان بشی، پس زود باش.» عصبانی شده بود وگونه‌هایش سرخ شده‌بود. گفتم، «تو نمیفهمی. او نامیگن اتفاقی بوده. اوجیلوی فکر می‌کنه‌که حملهٔ دیروز منو دیوونه‌کرده و دستور میده در محل‌آتشبار استراحت‌کنم. فایده نداره، من امشب باید به کولد هاربور برم. نایتینگل به من قول داده نقشهٔ جنوب شرق انگلستان‌رو برام بیاره اما نمی‌تونه. اون در جنگ امروز سرنگون شده، خدا می‌دونه‌کجاست. اگه‌این‌نقشه به‌دستم نرسه محل‌آن مکان لعنتی رو نخواهم دانست. شما در ادارهٔ عملیات نقشه دارید؟» جواب داد، «آره، اما من نمی‌تونم‌آنها رو بیارم.»

«ولی محل را درآنها پیداکن. البته طول

می‌کشه ولی ــ»

حرفم را برید وگفت، «من این‌کارو نمی‌ـ کنم. هیچ‌کاری‌که به دیوونگی توکمك‌کنه نمی‌کنم.»

خونسردی‌ام را اندکی باز یافتم وگفتم، «پس تو هم اینطوری هستی. خواهش می‌کنم که به من‌کمك‌کن. اگه به من‌کمك نکنی وآن چیزی‌که من می‌دونم روی بده هرگز خودت رو نخواهی بخشید.» بعد از اندکی تردیدگفت، «ولی خودت هم مطمئن نیستی‌که حرفهایی‌که الین توی خواب‌زد بااین‌مهم بستگی‌داشته باشه.»

«آره، اماآن‌کارگر زخمی چطور؟»

«من می‌دونم‌که تو تشابه اتفاقی صحبتهای آنهارو منشأ کار مهمی می‌دونی. اما روز تولد الین نمی‌تونه‌گره‌ای ازکار تو بازکنه.»

گفتم، «امروز سه فرودگاه دیگه موردحمله قرارگرفته و اکثر فرودگاههای جنگنده‌که در جنوب شرقی انگلستان است سخت بمباران شده‌اند. روز تولد الین روزی است‌که ضربت

نهایی رو خواهند زد. تو هم مثل مقامات بالا فکر می‌کنی. من تصمیم گرفته‌ام و معتقدم که من اشتباه نمی‌کنم. حالا، تو به من کمك می‌کنی یا نه؟»

چیزی نگفت. از او پرسیدم، «خوب؟»

گفت، «البته کمك مــی‌کنم.» اما طــوری صحبت کرد که گویی به چیز دیگری می‌اندیشید. بعد تاجرمآبانه گفت، «میرم توی نقشه‌ها نگاه می‌کنم و بلافاصله برمی‌گردم و نتیجه‌رو به تو میگم.»

وقتی خواست برود گفتم، «آن محل باید در مــرکز دایره‌ای بــاشه که دور فــرودگاههای جنگنده کشیده‌اند.» گفت، «می‌فهمم.»

وقتی رفت به او نگاه کردم و فکر کردم کــه افراد نسبت به شخصیتشان جنبه‌های مختلفی دارند. من اولین باری که ماریون را دیــدم او را یك منشی قابل تشخیص دادم و فکر کردم که زن بسیار خوبی برای یك روزنامه‌نگار خواهد بود. بعد با صدای بلند گفتم، «ول کن!» و وقتی

به‌کلبه برگشتم دیدم‌که فولر به طرز حیرت‌آوری به من خیره شده است.

چند ساعت دیگر به‌کندی سپری شد. خدا را شکرکه نمی‌ترسیدم، زیرا از بس فکرم به کارهای دیگر مشغول شده بود فرصت نیافته بودم‌که به ترس بیندیشم. چند ساعت در مورد راه فرارم فکرکردم و پی‌بردم‌که عبور از سیمهای خاردار چندان مشکل نبود. چند نگهبان در بیشه پاسداری می‌کردند ولی عده‌شان خیلی‌کم بود. و هر یك ساعت یك بار در میان دره به یکدیگر می‌رسیدند. راهی در میان جنگل وجود داشت‌که به علت ناآشنایی با‌آن می‌ترسیدم، یعنی بیش از آنکه از نگهبانان می‌بایستی بترسم.

ماریون نزدیك ساعت ده برگشت. بیرون سنگر به دیدنش رفتم. گفت، «فکرمی‌کنم اونو پیداکردم. دوجاست، یکی در باتلاقهای رومنی، جای خوبی نیست، این طور نیست؟»

گفتم، «نه. نایتینگل هم محل اونو به من

گفته بود.»

«دومی در مرکز منطقهٔ فرودگاههای جنگنده‌ها نیست. خارج از جادهٔ آیستبورن، در بیشه‌آشداون قرار داره.»

گفتم، «خیلی خوبه. دیگه محلی به این اسم نبود؟»

سرش را تکان داد وگفت، «گمون نمی‌کنم. درکنت وسوسکس نگاه‌کردم وفکر نمی‌کنم چیزی از زیر نظرم رد شده باشه.» گفتم، «ببخشید، کار مشکلی بود.»

«نه، تا حدودی جالب بود. چه جاها و چه اسمهای عجیب و غریبی‌که ندیده و نشنیده بودم. تو جادهٔ ایستبورن‌رو می‌دونی کجاست؟ باید از راه گرین‌استید وفورست‌رو[1] بگذری و به چهار راه ویچ برسی. تا نیم مایل از چپ جادهٔ ایستبورن میری و بعد یک یا دوتاکلبه می‌بینی. بعد نیم مایل دیگه میری و به طرف راست می‌چرخی و بعد به مزرعهٔ‌کولدهاربور

---

1. Forest Row

می‌رسی.»

گفتم، «عجیبه.» پرسید، «چه وقت حرکت می‌کنی؟»

«همین‌که هوا تاریك شد، حدود ساعت یازده. ماه تاآن وقت طلوع نمی‌کنه. گروه من تا ساعت یك استراحت داره، یعنی بعد از دو ساعت از فرار من با خبر میشن.»

«فکر می‌کنی بتونی فرار بکنی؟»

«اگر بخت یار باشه، رفتنش‌آسونه.»

«پس خدا به همراهت. من باید برگردم. دوستانت دارند راجع به ما حرف می‌زنند.»

چرخیده بود برودکه ناگهان مکث‌کرد وگفت، «راستی، وایل امشب قبل از ساعت هشت از اینجا رفت. امشب بر نمی‌گرده.»

پرسیدم، «تو ازکجا می‌دونی؟»

«یکی از سربازهاکه در ادارهٔ عملیات‌کار می‌کنه به من‌گفت. اون داره درس ناوبری می‌خونه. اون وایل‌رو هنگام سوار شدن توی اتوموبیلش دیده بود و از او پرسیده بودکه‌آیا

امشب برمی‌گرده یا نه. وایل ظاهراً به مردم خیلی کمك می‌کنه. ولی‌گفته بودکه امشب برای تدریس برنمی‌گردد.»

گفتم، «این خبر خیلی سودمند بود.»

سرش را تکان داد وگفت، «من هم فکر می‌کردم. اگه تا قبل از صبح نیامدی خودم به دیدن وینتون میرم.»

گفتم، «متشکرم.»

یك لحظه به من نگاه‌کرد و فکرکردم شاید می‌خواهد قیافه‌ام را خوب به خاطر بسپارد چون می‌ترسید هرگز مرا نبیند. بعد برگشت و رفت. وقتی به سنگر برگشتم سخت در اندیشهٔ کارهایم مستغرق بودم. چت‌وود گفت، «شما و میکی جفت هستید، هردوی شما ناراحت و اسرارآمیز به نظر می‌رسید.» میکی با عصبانیت‌گفت، «مزخرف نگو.»

حق بود از عصبانیت او چیزی درك می‌کردم، اما نکردم. در افکار خودم فرو رفته بودم و چیزی ازآن نفهمیدم.

ساعت‌آغاز حمله نزدیك شده بود.

# فصل نهم

**کولد هاربور**

ساعت ده‌کشیك ما تمام شد و همهٔ افــراد مستقیماً رفتند بخوابند. امــا چت وود وکان آن شب بیدار نشسته ومشغول صحبت شدند و تا یك ربع ساعت مانده به یازده در زیر نــور چــراغ بادی دریایی‌گپ زدند و مــن ناراحت توی رختخواب سیگارکشیدم. سرانجام سکوت حکمفرما شد و تا ساعت یازده و پانزده دقیقه صبرکردم تاکاملا همه بــه خواب برونــد. از رختخواب بیرون‌آمدم و اونیفورم رزمی‌ام را پوشیدم و برای اینکه رفتنم موجب سر و صدا نشودکفش‌کتانــی به پاکــردم. قبل از رفتن

پالتو وکوله پشتی‌ام را زیر رختخواب طــوری
گــذاشتم‌که مــوقع شروع‌کشیك خیال‌کنند من
هنوز خوابیده‌ام. وقتی در پشتی‌کلبه را بــاز
کــردم هیچکس از جــای نجنبید و بیرون نیز
کــوچکترین صدایــی به‌گــوش نمی‌رسید. از
سراشیبی بــه طــرف سیمها رفتم و لحظــه‌ای
درنگ‌کــردم تا چشمم به تاریکی عــادت‌کند.
چشمم اندك اندك به تاریکی‌خوگرفت وحلقه‌ـ
های سیم و درختانی راکه در زیر شیب قــرار
داشتند دیــدم. صبرکــردم تا محل نگهبان را
پیداکنم. صدای پایش راشنیدم،کنار سیم قدم
می‌زد و بــرق سرنیزه‌اش بعضی اوقات دیــده
می‌شد. ایستادم تا رد شد. خواستم برخیزم‌که
صدایــی از پشت سرم شنیدم. به نظرم رسید
که‌گویی درکلبه باز شد. اندکی بعد برخاستم
وآهسته و به نرمی بــه سوی سیمها رفتم. در
همــان لحظه بلندگــو شروع حمله را خبر داد.
لحظه‌ای ایستادم و ناسزاگفتم ولی فوراً به راه
افتادم چون حس‌کردم‌که سر و صدای‌آژیــر از

شنیدن صدای پایم جلوگیری می‌کند. یك ثانیه
بعد به محل‌گذر نگهبان رسیدم. آهسته با
دستهای دستکش پوشم حلقهٔ سیمها را ازهم جدا
کردم و واردگودال شدم ویك پا را از روی سیم
گذراندم و وقتی می‌خواستم پای دیگرم را از
روی‌آن بگذرانم سیم خاردار درگوشتم فرو
نشست و با تلاش زیاد پا را جداکردم ولی یکی
از تیغه‌ها توی‌کفش‌کتانی‌ام‌گیرکرد. به هر
سختی بود خودم را ازگیر خارهای سیم رها
کردم. کسی صدای جهشم را نشنیده بود. با
عجله ازکنار سیم‌گذشتم و وقتی به بالای شیب
رسیدم، سایهٔ‌کلبه‌ها وجانپناه توپها را می‌دیدم.
توی بیشه خیلی تاریك بود و هر متر راهی را
که طی می‌کردم یك قرن به نظرم می‌رسید،
مخصوصاً اینکه انسان در یك چنین بیشه‌ای با
ترس و بیم قرین باشد. صدای جیرجیرکها و
هیس‌هیس باد توی درختان برایم تازگی داشت
و مجبور بودم‌که هر قدم‌که برمی‌دارم نخست
گوش فرادهم، و بعد بروم. یك بار صدای به

هم خوردن یک شاخه مرا سرجایم خشك نگه داشت. سرانجام راه را یافتم. در محوطهٔ بی‌درخت به سرعت‌گام برداشتم. در یك قسمت از جاده از فرط عجله به زمین افتادم و چیزی نمانده بودکه درگودال عمیقی فروافتم. سرانجام ازآخرین نوار حصار سیمی‌گذشتم و در این قسمت صدای عجیبی شنیدم. گوش کردم. مردی به زمین افتاده بود و ناسزا می‌گفت. آن مرد برخاست، سیمها را به‌کنار زد و حرکت کرد. من پشت یك درخت پنهان شدم و در حالی که قلبم به شدت می‌زد فکرکردم‌که یکی از نگهبانان دارد مرا تعقیب می‌کند. اما منطق به من‌گفت‌که او نباید نگهبان باشد، چون نگهبان هم به وضع محل‌آشناست و هم تفنگ داردکه موقع افتادن صدا خواهدکرد. در این موقع یك اتوموبیل ازآنجاگذشت و در پناه نور چراغش میکی را شناختم و از روی حیرت‌گفتم، «خدایا، میکی! تو اینجا چه‌کار داری؟»

لحظه‌ای مردد ماندم و چون حس کردم

ترسیده است گفتم، «من هستم، هانسون.»

آهسته گفت، «هانسون؟ تو منو سخت ترسوندی.»

پرسیدم، «اینجا چه کار داری؟» گفت، «من هم مثل تو فرار کردم. اما فکر نمی‌کردم که تو هم ترسیده باشی.»

گفتم، «خدایا! داری از خدمت فرار می ـ کنی؟»

«کی گفت من فرار می‌کنم. فرار نمی‌کنم. دارم محلم‌رو عوض می‌کنم. می‌خوام به پیاده نظام برم.»

پرسیدم، «چرا؟»

گفت، «نمی‌خوام توی فرودگاه بمونم و هدف تمرین آلمانیها باشم. می‌خوام جایی برم که با این جریها بجنگم و شکمشان‌رو با تفنگ یا سر نیزه سوراخ کنم.»

«ولی اگه تورو دستگیر کنند تورو فراری محسوب خواهند داشت.»

«البته، تورو هم همین طور. اما نمی‌ذارم

منو دستگیر کنند.»

گفتم، «میکی، همه چیز علیه تو است. چرا تا فرصت باقی است برنمی‌گردی؟»

«برم که بیهوده با بمب کشته بشم. نه، خودت چرا برنمی‌گردی؟»

گفتم، «من در حقیقت فرار نمی‌کنم.»

«پس نکنه از ارتش استعفا داده‌ای. تو با کمال جرئت به من میگی برگردم ولی خودت داری فرار می‌کنی. تو فکر می‌کنی من کیم؟ مگه تو هم می‌خوای توی یه دستهٔ دیگه اسم بنویسی؟»

گفتم، «نه.» گفت، «اما من همین‌کاررو می‌خوام بکنم. می‌خوام برای‌کشورم بجنگم. یاالله، عجله‌کن زود از اینجا بریم.»

چانه زدن با او بیهوده می‌نمود و وقت ارزش داشت و ممکن بود هرآن صدای ما را بشنوند. به او گفتم، «این پایین یه‌گاراژه و یك ماشین توی‌آن هست‌که اونو بیرون میاریم و با آن میریم.»

بخت با ما یار بود، چون در این هنگام یک اتوموبیل سررسید و من جلوآن راگرفتم و از راننده پرسیدم، «ممکنه‌کارت شناسایی‌ات‌رو به من نشون بدی؟ زود بیا پایین تا ماشین‌رو بازرسی‌کنیم.»

راننده‌غر و لندکنان‌گفت، «چه خبر شده؟»

فریاد زدم، «زود بپر پایین! وقت ندارم.»

«خیلی خوب رفیق. حالا بگو ببینم چی شده؟»

گفتم، «ما دنبال‌کامیونی می‌گردیم‌که مواد منفجره داره.»

گفت، «این اتوموبیل خالیه.»

به میکی‌گفتم‌که ازآن طرف بیاید و توی اتاق راننده نگاه بکند. خودم پشت فرمان قرار گرفتم و وانمودکردم‌که دارم بازرسی می‌کنم و ضمناً دنده را جاکردم وگاز را فشار دادم ویك پای دیگر را از روی پدال‌کلاچ برداشتم. اتوموبیل تکان خورد، فریاد راننده بلند شد و من بی توجه به صدا وفریاد او راه ایستبورن

را در پیش‌گرفتم و به‌سوی‌گرینستید شرقی پیش رفتم. کامیون خالی بود و با سرعت مـی‌رفت و پس ازنیم‌ساعت ازگرینستید شرقی‌وفورست‌رو گذشتم و از تپه‌هایی‌که به بیشهٔ آشداون منتهی می‌شد بالا رفتم. همین‌که از روبوك‌گذشتم بـه طرف چپ پیچیدم و بعد از طی نیم مایل راه به طـرف راست‌که ماریـون‌گفته بود چـرخیدم. چراغها را خاموش‌کردم، چون نور ماه جاده را روشن‌کرده بود. به میکی‌گفتم، «خوب، میکی، من تورو اینجا پیاده می‌کنم.»

با سوء ظن پـرسید، «مقصودت چیه؟ چـه خیالی داری؟»

«منظورت چیه؟»

گفت، «پس من به‌کار تو نمی‌خورم؟»

«دیوونه نشو.»

«پس چه نقشه‌ای داری؟ تو یـه محل مخفی داری‌که نمی‌خوای منو با خودت آنجا ببری، این طور نیست؟»

مردد ماندم. اگر حقیقت را به‌او می‌گفتم،

ضرری نداشت. گفتم، «من نمی‌خوام در جایی پنهـان بشم و نمی‌خوام فرار بکنم. من تاچند ساعت دیگه باید به‌پایگاه برگردم.»

«پس اگه می‌خواستی دوباره برگردی، چرا فرارکردی؟»

گفتم، «من امشب باید به یه مزرعه برم. من دارم با یه عده ستون پنجمی می‌جنگم. آنها نقشه‌ای دارندکه می‌خـوان پایگاههای جنگندهٔ ما رو تسلیم‌آلمانها کنند. من می‌خوام جلوشونو بگیرم.»

به‌من نگاه کرد وگفت، «شوخی نمی‌کنی؟»

گفتم، «نه.»

گفت، «حتماً؟» گفتم، «به جان خودم.»

ناگهان قیافه‌اش باز شد وگفت، «عجب‌کار جالبی! به داستان کانگسترهای آمـریکایی‌کـه خوانده‌ام بی شباهت نیست. اسلحه هم دارند؟»

گفتم، «احتمالا دارند.» ناراحت شده بودم چون وقت می‌گذشت.

گفت، «ستون پنجم. من از جنگیدن باآنها

خوشم میاد، دلم می‌خواد شکم یه‌آلمانی‌رو پاره کنم، یاالله، راه بیفت بریم.»

به او نگاه‌کردم. باورکردنی نبود.کسی‌که در باران بمباران می‌ترسید، اکنون چنان شده بود که می‌خواست در مقـابل مسلسل دستی به جنگ تن‌به‌تن برود. نخست‌مردد ماندم که‌بااو چه‌کنم، بعدتغییر عقیده دادم وفکر کردم‌ممکن است وجودش مفیدباشدو بتواند به‌من‌کمك‌کند.

گفتم، «خیلی خوب.» وکامیون را به حرکت درآوردم. «اما ممکنه من اشتباه‌کـرده باشم و کسی از نازیها آنجا نباشه.»

درآن قسمتی‌که پیش می‌رفتم درخت وجود نداشت و مه نازکی فضا راگرفته بود. من بیشهٔ آشداون را قبـل از جنگ دیـده بـودم. محلی آفتابی وگـرم بود. به خاطـرم‌آمـدکه زمانی بریتانیاییهـا در برابر سپاهیـان سزار سخت جنگیده بودند و جان خود را در دفاع این منطقه از دست داده بودند و افسانهٔ غم‌انگیزآنان در سراسر بریتانیا زنده مانده است.

از یك جادهٔ مالروگذشتم و در یك محوطهٔ خارزارکامیون را نگه‌داشتم و ازآن پیاده شدم. میکی هم به‌دنبالم آمد. پرسید، «حالا کجا باید بریم؟»

گفتم، «ازاین‌راه. شایدازاین‌راه‌به‌جایی برسیم به‌اسم مزرعهٔ کولدهاربور.»

«چه اسم عجیب و غریبی.»

هردو در حال سکوت راه می‌رفتیم. بعد از یك ربع مایل به دم دروازه‌ای رسیدیم. چارچوب‌آن پوسیده شده بود و همان طور باز رها شده بود و روی‌آن نوشته بود «مزرعهٔ‌کولد هاربور.»

جاده به طرف چپ می‌پیچید وکمی‌آن طرفتر توانستیم مزرعهٔ‌کولد هاربور را ببینیم. میکی آهسته‌گفت، «جای داغان شده‌ای است.» جای ویرانه و نامرتبی بود وعلفهای وحشی حتی تا دم آستانهٔ آن‌کلبه پیش رفته بود. از جاده بیرون‌آمدیم و وارد محوطه‌ای شدیم‌که به نظر می‌رسید زمانی باغچه بوده‌است. طرف‌شیروانی

دارآن تیره رنگ بود و روی شیروانی از خزه پوشیده شده بود. پنجره‌ها همه زنگ زده بود. گویی رطوبت‌هوا همه چیزراکشته بود، صدایی از جایی برنمی‌خاست. لحظه‌ای بــه ساختمان ویرانه خیره شدم. خانه خاموش بــود و هیچ نوری از پنجره‌ها نمی‌تابید. پیچك روی همه جا خزیده بود و تا بام بالا رفته بود.

قلبم ازدیدن خانه فروریخت. نمی‌توانستم باور کنم که‌وایل ستادش‌را دراینجا قرار داده است. لندن برای دیدن جاسوسها خیلی مناسبتر بود. در این محل دور افتاده هرناآشنایی‌که می‌ـ آمد بلافاصله از طرف همسایگان، هر قدر هم کم باشند، شناخته می‌شد. خود خانه نیز بیش از هر چیز جلب توجه مــی‌کرد. به طــرف در ورودی رفتم. البته در اصلی نبود، چون درآن معمولی بود و دستگیرهٔ برنزی ارزانی داشت. رنگ قهوه‌ای‌آن ترکیده و حتی ریخته بــود. دستم را روی‌آن‌گذاشتم و باکمال تعجب با جیر جیرآهسته‌ای باز شد. هر دو وارد شدیم و در

را پشت سر بستیم. همه چیز در تیرگی خانه ساکت بود. امانه، ساعتی تیك تیك می‌کــرد. چراغ قوه دستی‌ام را روشن‌کردم. در یك سالن سقف بلند ایستاده بودیم. پیش رویمان پلکان باریکی بودکه با قالی فرش شده بود. مبلهای آن ویکتوریایی بود و دیوار آن کثیف بــه‌نظر می‌رسید.

در سمت چپ را بازکردم و چراغ قوه دستی را روشن نمودم. اتاق بزرگی بودکه مبلهای بی ریخت ویکتوریایی درآن چیده بودند. عکسهای زیادی روی دیوارآویزان بود و اشیای تجملی در آن زیاد دیده می‌شد. پنجره‌های‌آن نیز به طرف حیاط باز می‌شد. هوای اتاق مــرطوب بــود و معلوم بودکه‌کسی درآن زندگی نمی‌کند.

میکی‌آهسته‌گفت، «منو به یـــاد یکی ازآن چادرهای زیبای چهارشنبه بازار می‌انــدازه. فکر می‌کنم بتونم همهٔ این چینیها رو بــا یك توپ‌کریکت بشکنم.»

در را بستم و به سالن‌آمدیم و به طرف در

انتهایی سالن رفتیم. آن در به یك اتاق کوچکتر با همان مبلهای ویکتوریایی باز می‌شد. ساعت کذا درآنجا بود و ساعت دوازده و پانزده دقیقه را نشان می‌داد. بوی هیزم تازه سوخته نیز به مشام می‌رسید.

مجدداً به سالن برگشتیم ویکی از درها راکه تا کنون باز نکرده بودیم باز کردم. این در به یك راهرو سرد و آجرفرش منتهی می‌شد. با نومیدی توی راهرو قدم زدم و فکر کردم که یابین نامی که الین استوارت وآن کارگر مدهوش گفته بود ارتباطی نبوده است یا من اینجا را عوضی گرفته‌ام. از این فکر ناراحت شدم. اگر من اشتباه کرده باشم و امروز صبح ماجرایی روی دهد خیلی وحشتناك است و فکرکردم که تمام کوششهایم برای مغلوب کردن وایل بی نتیجه خواهد ماند. جلو یك در توقف کردم. میکی که پشت سرم می‌آمد به من برخوردکرد ودستهایش را در تاریکی بلندکرد تا از افتادنش جلوگیری کند و در نتیجه صدای افتادن چیزی در راهرو

پیچید. نور چراغ را روی کف آجری متوجه ساختم، گلدانی بود که افتاده و شکسته بود. جز صدای تیک تیک ساعت چیزی به گوش نمی‌رسید. صدای افتادن گلدان خیلی بلند بود و اگر کسی توی خانه می‌بود حتماً از آن صدا بیدار شده بود. آن در را باز کردم و وارد آشپزخانهٔ دهقانیی شدیم و از آنجا به آشغالدانی قدم گذاشتیم. نمی‌دانم چرا همهٔ خانه را رها کرده بودم و در گوشه و کنار آشپزخانه به جستجو می‌پرداختم. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم ولی می‌دانستم که چیزی پیدا خواهم کرد. همه چیز آشپزخانه مرتب سر جای خود چیده شده بود. اینجا محل یك سازمان ستون پنجمی نبود. چقدر اشتباه کردم که فرودگاه را ترك کردم و خودم را در معرض اتهام فرار قرار دادم.

تازه مجدداً به آشپزخانه برگشته بودیم که نوری ضعیف از در ورودی راهرو به چشمم خورد. نور هر آن روشنتر می‌شد. صدای پایی نیز روی سنگفرش راهرو شنیده شد. حس کردم که میکی

نفسش را گرفته است. در آنجا به نوری که در راهرو می‌درخشید خیره شده بودم وسعی نمی‌ـ کردم خودم را پنهان‌کنم.
ناگهان ساقهٔ یـك شمع را دیـدم، و دستی استخوانی‌که‌آن راگرفته بود. به نظر می‌رسید. غولی از دنیای دیوان آمده است. پیرمردی بود که لباس‌خواب برتن داشت، و شبکلاهی پشمین برسر وسیخی‌آهنین دردست داشت. نزدیك بود بخندم. رو به روی ما که رسید، ایستاد وگفت، «سرباز، ها؟»
من سرم را بـه علامت تصدیق تکان دادم و خودم را آدم‌بسیار ابلهی دیدم. گفتم، «من... من‌عذر می‌خوام. مافکرمی‌کردیم کسی‌توی این خونه نیست. مـا برای مرخصی بـه‌خونه‌مون می‌ریم وجادهٔمیان برایستبورن‌رو گم‌کرده‌ایم. فکر کردیم امشب اینجا بخوابیم در ورودی باز بود.»
گفت، «دروغگو. می‌خوای بگی من دوباره یادم رفته بود در رو ببندم. خیلی فراموشکار

شده‌ام. می‌خواستید امشب اینجا بمانید؟» سرم را تکان دادم ولی حرف نزدم.

«خیلی‌خوب. البته اینجا جای‌راحتی نیست، اما ترتیبش رومی‌دم. ببینم چکارمی‌توانم‌بکنم. یه اتاق‌کنار اتاق من هست‌که یه‌تختخواب‌دو نفره داره وشاید پتو هم همانجا باشه. امیدوارم آدمهای شلوغی نباشید. من خوابم خیلی سبکه واز سرو صدا زود ازخواب می‌پرم.»

گفتم، «خیلی لطف کردید، فکر نمی‌کنم باعث ناراحتی شما بشیم.»

سخت به چشمانم خیره شد، چشمانش آبی بود. پرسید، «گفتید می‌خواهید شب اینجا بخوابید؟»

«بله قربان. اما ما...»

«خیلی خوب. بهانه لازم نیست. این تنها کاری است که ما می‌توانیم برای فرزندان شجاعان بکنیم. حتماً گرسنه هم هستید، چون دیدم به آشپزخانه رفته بودید؟» به طرف آبدارخانه رفت. به میکی نگاه‌کردم و پرسیدم،

«می‌مـــونیم؟» جـــواب داد، «البته‌که می‌مونیم.»

جز این‌چاره‌ای‌نبود. جرئت نمی‌کردم دستم را روی پیرمرد بلند کنم و گذشته از این دلیلی هم برای این کار نمی‌دیدم. چاره‌ای نبود جز اینکه بخوابیم. بدبختانه این‌کولدهاربـــور را اشتباهی‌گرفته بودم.

پیرمرد چون یك مادر از ما پذیرایی‌کرد و مقداری غذا به ماداد ودر ضمن مرتب از جنگـــ بوئرها برای ما حکایت می‌کرد. بعد چند پتو به ما داد و شب به خیر گفت ورفت و در را روی ما بست و قفل‌کرد. از قفل شدن در تکان خوردم و بلافاصله به پنجره نگاه کردم که میله‌های آهنی روی آن‌گرفته بود. می‌خواستم فریاد بزنم تا در را بازکند ولـــی وقتی قیافهٔ عجیب و غـــریب خودمان را در آینه دیدم، پی‌بردم که از فرط بـــی‌خوابی پشت چشمهایمان سیاه شده است و لباسهایمان نیز پاره وکثیف است. میکی‌که مثل همیشه پر خورده بود روی تختخواب درازکشید و من هم همان کار راکردم و پتو را روی خودم

کشیدم. ازفرط ناراحتی خوابم نمی‌برد و در فکر بودم که چه خواهد شد و فرارم را چگونه توجیه خواهندکرد و آیا بعد اوجیلوی حرفم را باور می‌کنند یا نه؟ نمی‌دانم خوابم برد یا نه، ولی به ناگاه از جا پریدم. نخست علت بیداری را ندانستم ولی‌اندکی‌بعد صدای یك اتوموبیل را شنیدم. خواستم‌مجدداً بخوابم، چون‌فکرکردم اتومبیلی از جاده می‌گذشته است، اما ناگهان به خاطرم آمدکه جاده خیلی ازاین محل‌دوراست و در قسمت پایین این محل راه اتوموبیل رو ندیده بودم. گوش دادم و صدا اندك‌اندك نزدیکتر آمد و سرانجام فهمیدم‌که اتوموبیل سواری نبود وچیزی بود بسیار سنگینتر و از جاده نیز نزدیکتر بود. از رختخواب برخاستم و به‌سوی پنجره رفتم. ماه بیرون آمده بود و با وجود مه توانستم چیزی را ببینم‌که درپانصد متری حرکت‌می‌کرد. خوب‌که نزدیکتر آمد دیدم یك‌کامیون است و دو کامیون دیگر نیز به دنبال آن می‌آمدند. آنها بطرف جنوب می‌رفتند. به

ساعتم نگاه کردم. ساعت یك بود و سه ساعت دیگر به طلوع صبح مانده بود. فکر کردم که اینها بایستی کامیونهای ارتش باشد. ولی بیادم آمد که آن کارگر مجروح گفته بود که می‌خواهند به کولدهاربور بروند. شاید آن چیزی که من دنبالش بودم درخود مزرعه نبود. شاید مثلا زاغه‌ای است که برای سهولت اسم کولدهاربور روی آن گذاشته‌اند. هنوز هم شك داشتم. به قضاوت خودم هم دیگر ایمان نداشتم. در این اثنا باز هم صدای اتوموبیل به گوشم رسید. این بار چهار تا بود و نور چراغ آنها را در جاده اصلی دیدم و آنها نیز به سوی جنوب رفتند. در کنار پنجره چرخیدم و گفتم، «میکی، میکی بلند شو.» شانه‌اش را تکان دادم تا بیدار شد و چشمك زنان گفت «اوه، چه خبر شده؟» به او گفتم، «باید از اینجا بیرون بریم.»

«چرا؟ ما که اینجا راحتیم.»

«بله، اما ماجرای عجیبی درگرفته.»

«تعریف کن تا بخندم.»

او را سخت جنباندم و گفتم، «دیونه نشو.»

«خیلی خوب. خیلی خوب. بگو ببینم چه خبره؟»

هرچه راکه دیده بودم برایش تعریف کردم، و اضافه کردم، «باید بفهمم که این کامیونها از کجا میان و بارشون چیه. وقت هم خیلی کم داریم.» لباسم‌را پوشیده بودم و کفشم را به پا می‌کردم. میکی خواب‌آلود گفت، «شاید بیچاره پیاده‌نظامیها عملیات شبانه دارند.» هنوزخواب از سرش نپریده بود. به‌کنار پنجره رفتم که تا زمین حدود هفت متر فاصله داشت و پریدن از آنجا خطرناك بود. اما پیچك محکم بود. تنها اشکال کار وجود میله‌ها بود که برخلاف معمول آنهارا توی سیمان گیر داده بودند. با نوك چاقو رنگ روی سیمان را کندم. سیمان کاملا نو بود، یعنی نوتر از خود میله‌ها. معلوم بود میله‌ها را تازه کار گذاشته بودند. خوب‌که فکر کردم پی بردم که پیرمرد در را به‌خاطر وضع ناجور ما قفل نکرده است و خود پیرمرد

هم ساختگی و قلابی بود. به‌میله‌ها فشار آوردم ولی از جای نجنبیدند. میکی گفت، «تو نمی ـ تونی آنهارو ازجا بکنی بهتره کاری کنیم که در باز بشه.»

گفتم، «در قفله.»

«مگه نمیشه اونو باز کرد؟»

گفتم، «چرا، ولی کلید پیش ما نیست.»

«چاقوتو بده ببینم. من یه‌شب قفل اتاقمو که کلیدشو گم کرده بودم باچاقو باز کردم.»

چاقو را به‌او دادم. میله کوچك سیخ مانند آن‌را توی قفل فرو برد و کلید از آن طرف افتاد. می‌ترسیدم موفق نشود ولی اندکی بعد توی قفل صدایی کرد و بعد در باز شد ومن با عجله دستگیره را چرخاندم ودر را باز کردم. راهرو تاریك بود. سرم را از لای در بیرون آوردم و به‌اطراف نگاه کردم. چراغ را روشن کردم. صدایی از انتهای پلکان شنیده شد. صدای تیك‌تیك ساعت بود.

سکوت همه‌جای خانه را فرا گرفته بود.

سکوتی که مرا می‌آزرد واحساس وحشت وبیم در من برمی‌انگیخت. خانه مثل خانهٔ ارواح به‌نظر می‌رسید واکنون که می‌دانستم دشمن در آن آشیانه دارد بیشتر احساس وحشت می‌کردم. ما بی‌آنکه سکوت خانه‌را به‌هم بزنیم خودمان را به‌در ورودی رساندیم. کلون را کشیدم وزنجیر را هم برداشتم. قفل در روغن خورده بود وکلید به‌آسانی در آن چرخید. در را باز کردم وبیرون رفتیم وخدا را شکر کردم که میکی درراپشت سرمان بست به‌طرف چپ خانه رفتیم وهمینکه به‌خارزار رسیدیم پا به‌فرار گذاشتیم. کمی آن‌طرف‌تر باوجود سختی زمین اثر لاستیك کامیونها را به‌خوبی دیدم. این جاده مثل همان جادهٔ فرعی کولدهاربور می‌مانست. در همان جاده به‌طرفی که کامیونها آمده بودند دویدیم. ناگهان سه‌کامیون دیگرآمدند و ما پنهان شدیم. میکی پرسید، «نگاه‌کن، چه فکر می‌کنی؟ اینها کامیونهای نیروی هوایی است.»

گفتم، «ما باید علت این کارو پیدا کنیم.»

اکنون قانع شده بودم که نزدیك بودچیزی دستگیرم بشود. بیشك اگر وایل می‌خواست برای سهولت نیرو پیاده کردن دشمن از مواد منفجره استفاده کند کامیونهای نیروی هوایی و افرادی که لباس افراد نیروی هوایی به‌تن دارند بهترین وسیلهٔ انجام این مقاصد بودند. سرانجام پیش رفتیم تا به‌یك جادهٔ شنی رسیدیم. از آن جاده هم بیرون رفتیم و به‌سمت راست چرخیدیم تا به‌لب گودال رسیدیم وازلبه به‌پایین نگاه کردیم. میکی از آنچه که دید نفس را در سینه حبس کرد. زیر پای ما سی‌کامیون نیروی هوایی توقف کرده بود و من متحیر بودم که چطور توانسته بودند اینهمه کامیون را از نیروی هوایی بگیرند. بعد فهمیدیم که‌سازمان آنها افرادی را هم در قسمت موتوری دارد. افراد نیروی هوایی در آنجا قدم می‌زدند. چند گروهبان ابزارمند نیروی هوایی نیز در میان آنها دیده می‌شد. ولی هیچ افسر در میانشان نبود. چیزهایی شبیه به‌سیلندرهای هوای

فشرده توی کامیون بار می‌کردند. سیلندرها به‌سیلندرهای اکسیژن بالونها بی‌شباهت نبود. سیلندرهارا ازتوی سوراخی که درکنار گودال دیده می‌شد بیرون می‌آوردند. البته‌جلو سوراخ مذکور را بامقدار زیادی شن و قلوه‌سنگ پوشانده بودند. یکی ازکامیونها بارگیری شد. چند نگهبان هم درزاغهٔ کذاپاسداری می‌دادند. اما در حوالی ما اثری از نگهبان دیده نمی‌شد.

یك نفر ازپشت کامیون بیرون‌آمد. ریختش به‌نظر آشنا می‌آمد. وایل بود. باوجودی‌که او لباس افسری برتن کرده بود او را شناختم. او به‌سوی راننده‌های سه‌کامیون اول رفت وحدود بیست نفرهم به‌دنبالش راه افتادند وبعدهر هفت نفر پشت یکی از کامیونها سوار شدند. لحظه‌ای بعد حرکت کردند و صدای غرش موتورهایشان درسکوت شب محو شد.

وایل برگشت. باغرور و تکبر خاص گام برمی‌داشت. از طرز راه رفتنش خوشم نیامد. او به‌طرف زاغه، نزدیك آنجا که ما بودیم، آمد

و ایستـــاد. من سرم را بیشتر بیـــرون آوردم تا بهتر ببینم. چهـــار نفر آنجـــا ایستاده بودند و دست و پایشان را از روی ناراحتی تکـــان می ـ دادند. وایل به‌طرف آنها آمد واز آنها پرسید، «سؤالی دارید؟ خیلـــی خوب. این‌بار دقیقاً سر ساعت یك‌و چهل وشش است.» ساعتشان‌را همه باهم میزان کردند. «همه چیز درست روبه‌راه شده است؟» همـــهٔ آنهـــا سرشان را به‌عـــلامت تصدیق تکان دادند. «مواظب باشید کسی‌مواد دودکننده‌رو نبینه. باندهای پروازرو هم‌خوب مشخص‌کنید. ارتفاع پنجاه‌پاست. موفق باشید» سلام دادند. سلامشان سلام نیروی هوایی بود، ولی نه به‌شیوهٔ انگلیسی، یعنی خبردار ایستادند و پاشنه‌هارا هم به‌هم کوبیدند. اینهـــا هم مثل دستهٔ پیش هرهفت‌نفر بریك‌کامیون سوارشدند ورفتند.

«حرکت نکنید!»

صدای فرمان از پشت سرما بود. قلبم فرو ریخت. سه‌نفر پشت سرمـــا ایستاده بودند. دو

نفر نگهبان بودند ویک نفر هم لباس غیرنظامی به‌تن داشت. «بایستید! اینجا چه‌کار دارید؟»

من گفتم، «داریم نگاه می‌کنیم. راستی چه خبره؟»

«به‌شما مربوط نیست. اینجا مال نیروی هوایی است وتاشناسایی شما محرز نشه شمارو ول نمی‌کنیم.» من پرسیدم، «مگه این کار سریه؟»

به‌سؤال من جواب نداد ولی گفت، «نگهبان ببین مسلح نیستند. دستها بالا.»

نگهبان دستش را روی لباسمان کشید و گفت، «مسلح نیستند.»

«خیلی خوب، آنهارو ببر ومواظب باش فرار نکنند. تکلیفشان‌رو بعد معین می‌کنیم.»

میکی گفت، «چه‌خیالی دارید؟ ماکه آزاری به‌شما نرساند‌ه‌ایم. اگه اینجا ملك شخصیه، چرا حصار دورش نمی‌کشید؟»

«آنهارو ببرید.» بافرمان او هردو نگهبان اطراف مارا گرفتند. فرار محال می‌نمود، زیرا

ده‌متر آنطرفتر ما را دوباره اسیر می‌کردند و ضمناً به‌نظر می‌رسید که فرصت فرار به‌دست نخواهد آمد.

وقت به‌سرعت از دست می‌رفت. کامیونها یکی پس‌از دیگری می‌رفتند. اکنون نقشهٔ آنها را خوب می‌دانستم. می‌خواستند بادود کار دفاع زمینی را فلج کنند تابتوانند نیرویشان را پیاده کنند. تاوقت سپری نشده باید کاری بکنم. لذا گفتم، «من می‌خوام باآقای وایل صحبت کنم، خیلی مهمه.»

آن‌مرد گفت، «من نمی‌فهمم چی میگی.»

جواب‌دادم، «خیلی خوب هم می‌فهمی.»

«آقای وایل کیه؟»

من باعصبانیت گفتم، «ممکنه دست ازجر و بحث برداری. اگه نمی‌فهمی پس گوش کن. افسر شما اسمش وایله ودر فرودگاه توربی کتابداره. حالا ممکنه منو پیش اون ببری. وقت داره می‌گذره.» پرسید، «بااون چکار داری؟»

جواب‌دادم، «کاری که به‌او ومن مربوطه.»

مردد مانده وبعد گفت، «خیلی خوب.»

نگهبانان درطرفین وآن غیر نظامی ازپشت سر ما باما می‌آمدند. ما از راه شوسه وارد گودالی شدیم. وقتی ازکنار کامیونها رد شدیم افراد ساکت شدند. حق داشتند، چون به‌کار خطیری دست زده بودند و اگر گیر می‌افتادند مرگشان حتمی بود. وایل وقتی مارا دید سرش را برگرداند وبی‌آنکه از دیدن ما تعجب کند پرسید، «اینهارو برای چه آورده‌ای؟»

«آنها ازخانه‌فرار کرده‌اند، قربان. آنهارو سرگودال اسیر کردم.»

«بله، بله. پس چرا آنهارو پیش من آوردی؟ توخودت می‌دونی چه‌بایدبکنی. آنهارو ببر!»

«بله، قربان. اما این مرد...» به‌من اشاره کرد، «اسم شمارو می‌دونست و اصرار داشت شمارو ملاقات کند وگفت خیلی مهمه.»

وایل دور من چرخید وپرسید، «خوب، چه

کاری داری، هانسون؟»

او از آمدن ما ناراحت شده بود. کار مهمی در پیش داشت، کاری که از شش سال پیش در راه آن زحمت کشیده بود. گفتم، «فکر کردم شاید علاقه‌مند باشید بدونید که دستتان خوانده شده و مقامات توربی از این توطئه باخبر هستند.» البته این تنها چاره بود. «شما سعی کردید منو بکشید. اما موفق نشدید. من همه چیزرو به‌وینتون گفته‌ام. بار اول حرفم را باور نکرد ولی وقتی آن نقشه‌رو که توی جیب من گذاشته بودند به‌اون نشان دادم کاملا قانع شد واحتیاط لازم‌رو به‌عمل آورد.»

همینکه اسم نقشه آوردم، ناراحت شد و مردد ماند واندکی بعد خنده‌کنان گفت، «اگه وینتون احتیاط لازم‌رو به‌جا آورده بود توچرا می‌خواستی به‌من اعلام خطر بکنی؟» به‌ساعتش نگاه کرد وگفت، «ببخشید.» از کنار ما رفت تا سفارشات لازم‌را به‌راننده‌های کامیون بکند. وقتی کامیونها رفتند مجدداً به‌سوی ما آمد و

گفت، «خوب، هـانسون. فکر می‌کنم اینجا راه جدایی است. من میرم که پیروز شوم، پیروزی بزرگی به‌دست بیـاورم، پیروزیی کـه سقوط فرانسه‌رو کـوچك جلـوه بده. در حقیقت این پیروزی منه. چون من این نقشه‌رو کشیده‌ام و ما بـدون فرودگـاه نمـی‌تونستیم به‌انگلستان حمله کنیم.»

لحظه‌ای مکث کرد ودر عالم خود فرو رفت. چشمانش به‌راهی دور و به‌دژ پیروزی تصوری که خود ساخته بود خیـره شده بود. اندکی بعد ازعالم خود بیرون آمد وگفت، «تو،» دستهایش را به‌شیوهٔ بیگانگان تکان داد وگفت، «متأسفم. من هـوش و نیـروی تورو تمجید مـی‌کنم. تو چیزی دیدی و به‌آنها گفتی وآنهـا حرف تورو باور نکردند. متأسفانه نخواستی که بعد دست ازاین تعقیب برداری. متأسفانه درکولدهاربور هم به‌خیال اینکه اشتباه کردی نماندی. من می‌دونستم که ریان شمارو خام‌می‌کنه. اون پیرمرد خوبیه. راجع بـه‌جنگ بوئرهـا باشما صحبت

نکرد؟»

سرم را به‌علامت تصدیق تکان دادم.

«من فکر می‌کردم. ولی فکر می‌کنم نگفت که اون برای بوئرها می‌جنگید نه برای انگلستان. اون به‌من خبر داد که شما پی به اشتباه خود برده‌اید. اما چه سبب شد که از آنجا بیرون آمدید؟ آیا کامیونها سبب شد؟»

یك‌بار دیگر سرم را به‌علامت مثبت تکان دادم.

«بله. من هم از این می‌ترسیدم. و به‌همین خاطر دستور دادم پرت مواظب شما باشه.»

یك‌بار دیگر به‌ساعتش نگاه کرد وگفت، «خیلی خوب. خوشحالم‌که باشماآشنا شدم. خداحافظ.» بعد به‌همان مرد که اسمش پرت بود گفت، «آنهارو سوار کامیون کن و در سراشیبی فورست‌رو اونوچپه‌کن وآتش بزن. فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

وایل برگشت ورفت. دستورش‌را داده بود، یعنی دستوری که شاید هرروز می‌دهد، و حالا

آسوده خیال می‌رفت. اما طرز رفتار وکردارش طوری بود که من از او کینه به‌دل نمی‌گرفتم و حتی نمی‌توانستم اورا سرزنش کنم. من‌ومیکی پیاده‌های شطرنج بودیم که وزیرش را در خطر انداخته بودیم، آشغالهایی بودیم که در ماشین مقاصدش اخلال می‌کردیم. در این صورت لازم بود مارابکشد، یعنی مارافدای مصالح کشورش کند. او توجهی به‌عکس‌العمل ما نکرد. او آدمکشی‌را خیلی ساده گرفته بود. دوکرم پیش پایش آمده بودند واو آن‌دورا له کرده بود.

این اولین عکس‌العمل من در برابر قتل بیرحمانه بود. اما ترس جای آن‌را گرفت. پرت مارا به‌طرف کامیون برد. من نخست باور نمی‌کردم اوبه‌این سادگی قصد کشتن‌مارا دارد. ازفکر مردن به‌خود لرزیدم. مردن در آتش چه جوری است؟ اما اگر نقشه‌های وایل پیروزمندانه انجام شود همهٔ افرادگروه مسلسل ما کشته خواهند شد. کاش من هم مثل میکی خوابیده بودم و صدای کامیونها را نشنیده

بودم.

در میان تاریکی غلتیدم. چون یکی از نگهبانان باما در پشت کامیون سوار شده بود، آهسته گفتم،

«میکی! میکی!» ناراحت و بالحنی خشن گفت، «چه‌کار داری؟»

من گفتم، «متأسفم میکی. نمی‌دونستم که کار به‌اینجاها می‌کشه.»

جواب نداد. حس‌کردم شاید‌عصبانی باشد، حق هم داشت. مجدداً گفتم، «میکی، متأسفم. جز این چیزی ندارم بگم. اگه بخت باما یار شده بود کار بزرگی انجام داده بودیم. اما اون از ما زرنگتر بود.»

چیزی گفت که در میان سرو صدای کامیون گم شد. پرسیدم، «چی گفتی؟» سرش را به‌کنار سرم آورد وگفت، «نمی‌تونی خفه بشی؟ روی چاقوت نشسته‌ام، نمی‌دونم چطور شده که اینجا افتاده. شاید وقتی مارو بالا هل دادند افتاده باشه. سعی می‌کنم اونو بازکنم.» ساکت‌نشستم.

فکرمی‌کردم‌که حتی اگر بند را از دست و پا باز کنیم چه فرصتی می‌تواند مارا نجات بدهد. زیر چادر کـامیون بسیار تـاریك بود، وبوی مالت می‌داد. تکان کامیون شانه‌هایم را می‌آزرد. به یك‌طرف تکیه زدم وناگهان ازتکان ماشین روی کف اتاق کـامیون درغلتیدم. سرم محکم به‌کف کـامیون خورد. امـا بعداً حس کـردم اینطور راحتتر شده‌ام. به‌میکـی گفتم، «فقط چهـار دقیقه وقت داریـم.» گفت، «خیلی خوب سر و صدا نکن. آن کـارد لعنتی را بـاز کـرده‌ام.» بلافاصله دستش به‌کار افتاد. پرسیدم، «بعد از آزاد کردن خودمان چه می‌کنیم؟» من حس می‌کردم کـه چون این پسرك را وارد این معرکه کرده‌ام باید جانش‌را نجات بدهم.

بازویش حرکت کـرد و دستش بازویم را گرفت وکارد را درطنـاب روی بازویم کشید. بازویم برید ولی طنـاب پاره شد. طناب را از پایم نیز بـاز کرد. بعد دهـانش را بـه‌گوشم گذاشت و گفت، «من انتهای چتررو حس می‌

کنم. فرصت‌رو از دست نده. آهسته برو به آن‌طرف کامیون و وانمود کن که دست و پات هنوز بسته است وداد بزن که اون خیال کنه تو صدمه دیده‌ای. کاری کن که‌اون متوجه توبشه، باقی کار بامن.»

گفتم، «خیلی خوب.»

او به طرف همانجایی‌که قبلا بود رفت و کارد مرا هم باخود برد. باپا مرا هل داد و من غلتیدم تابه‌کنار چتر رسیدم. بعدفریاد کشیدم، «ولم کنید، ولم کنید. بیچاره شدم.»

مشت نگهبان بسویم آمد، بعد باپا محکم به‌دنده‌ام زد ومن همانطور فریاد می‌کشیدم. «خفه‌شو، بیشرف و گرنه باتفنگ می‌زنم توی سرت.»

دستم را روی سرم گذاشتم وفریاد کشیدم. حس کردم تفنگ را برد بالا که به‌سرم بزند ولی هرگز پایین نیامد. صدایی شنیدم و کمی بعد جسد روی کف اتاق کامیون افتاد ودر همان حال میکی کاردرا از توی شکم نگهبان بیرون

کشید وبدنبال آن خون فوران زد. ازدیدن خون ناراحت شدم. رانندهٔ کامیون ترمز کرد. توی آینهٔ جلو نگاه‌کردم وبرق لولهٔ هفت‌تیر به‌چشمم خورد. لوله به‌طرف میکی نشانه رفته بود. فریاد زدم، «سرتو بکش پایین.» او خودش را پایین کشید ودر همان حال تیر خالی شد. یادم آمد که آن مرد که میکی اورا کشت هفت‌تیر داشت. بلافاصله آن‌را برداشتم و درپناه اتاق راننده ایستادم. من از پشت اتاق راننده به‌همانجا که فکر می‌کردم او ایستاده است تیراندازی کردم ودرست در آن لحظه کامیون پیچید ومن تعادلم را ازدست دادم وروی چتر افتادم. نخست خیال کردم ممکن است تیرم به‌خطا رفته باشد وراننده را کشته باشم، چون نه‌تند می‌رفت ونه دنده را عوض می‌کرد. از پنجرهٔ پشتی اتاق راننده نگاه کردم دیدم پرت روی دنده افتاده است ولی نمی‌دانستم که‌مرده است یانه، اما یك طرف سرش زخمی شده بود.

سر لولهٔ هفت‌تیررا از دریچه بیرون آوردم

وگفتم، «ترمــز کن.» بعد به‌میکی گفتم که آن تفنگ را بــه‌دست بگیرد واضــافه کردم، «من مواظب هستم، همینکه به‌جــاده رسیدی مواظب من باش.» گفت، «خیلــی خوب.» لحظه‌ای بعد کــامیون متوقف شد. بــه‌راننده گفتم، «دستها بالا. یاالله پیاده شو.»

حال جنگیدن نداشت پیــاده شدودستش را روی سرش گذاشت. مردی گنده بود وترسش خیلی مضحك به‌نظر می‌رسید، زیرا فکر می‌کردم که گمــان مــی‌کند مــی‌خواهیم او را بکشیم. من هفت‌تیــرش را از او گــرفتــم و دستور دادم، «برگــرد.» بعد از میکی پرسیدم، «تو می‌تونی یه‌نفررو طوری بامشت بزنی که نمیره؟»

گفت، «تو فقط نگاه کن.»

توی کف دست راستش تف‌کرد ومحکم به‌سر آن مرد نواخت‌واورا نقش زمین کــرد. او را به‌کنار جاده کشاندیم ودست وپایش را باطناب بستیم ودستمالی را هم روی دهانش محکم گره زدیــم و بعد سوار کــامیون شدیم و بــاسرعت

به‌طرف کولدهاربور پیش رفتیم. چیزی ازوقت باقی نمانده بود. بـاوجود سرعت زیاد بیست دقیقه ازنیمه شب گذشته بود که به‌دهکدهٔ توربی رسیدیم. به‌میکی گفتم، «من ازهمـان راهی که از پایگاه خارج شدم می‌خوام برگردم، تو بامن میایی یابازهم می‌خوای فرار کنی؟»

بـاعصبانیت گفت، «من فرار نکرده بودم، من می‌خواستم دسته‌ام‌رو عوض کنم.»

«خوب، حالا هنوز هم می‌خوای دسته‌ات‌رو عوض کنی یابامن میایی؟»

گفت، «من تاحالا رفیق نیمه‌راه نبوده‌ام..»

پس بامن به‌اردو برمی‌گردی، ها؟»

«همینطوره. امـا چرا می‌خوای دوباره از همان راه برگـردی؟ مگه در مسابقهٔ دو باموانع شرکت کرده‌ایم؟ چرا باکامیون نمیریم وینتون پیره‌رو ببینیم؟»

«چون وقت خیلـی گرانبهاست. به‌علاوه، وینتون حرفم‌رو باور نمی‌کنه، ما باید قبل از دیدن وینتون جلو آن کامیونهارو بگیریم. یاالله

بیا از این طرف بریم.»

تــوی نیمه راه سراشیبی از کــامیون پیاده شدیــم وآن‌را هل دادیــم حــرکت کند گفتــم، «این‌طوری بهتره، این کــار توجهشان‌رو جلب می‌کنه.» از راه سیمهای خاردار و بیشه‌ای که درست زیر موضع توپهای ما بود گذشتیم.

# فصل دهم

## دود روی توربی

کامیون باصدای بسیار بلند باسر پیچ برخورد کرد. ما ازروی خندق، همانجا که‌قبلا همدیگررا دیده بودیم گذشتیم ودزدانه، از یك درخت به‌درخت دیگر پیش رفتیم. همه‌جا خالی بود وفکر کردم که حتماً نگهبان از صدای برخورد کامیون از اینجا دور شده است. ما سعی می‌کردیم‌که بی‌آنکه دیده‌شویم به‌موضعمان برسیم. سرانجام به‌کنار سیمهای خاردار رسیدیم. از مقدار درختها کاسته شد. کمی آن‌طرفتر هیکل تیره‌ای حرکت می‌کرد وهرقدم که برمی‌داشت سرنیزه‌اش درنور ماه برق می‌-

زد. میکی گفت، «مثل اینکه کار مشکلی در پیش داریم.» گفتم، «آره بهتره از هم جدا بشیم.»

«خیلی خوب، رفیق. اما اگه من رد شدم و تو نشدی، من چه بکنم؟»

«به‌موضع خودمان برو وسعی کن بایکی از مقامات بالا تماس بگیری وهرچه‌رو که دیده‌ای وشنیده‌ای تعریف کن. اگه نگهبان تورو دید فرار نکن. موفق باشی. اگه هردو تونستیم باهم رد بشیم همدیگررو درکلبه خواهیم دید.»

«پس تورو درکلبه می‌بینم.»

«امیدوارم.» ازیکدیگر جدا شدیم. نگهبان در امتداد خط سیم خاردار از ما دور می‌شد. فکر کردم که یك ردیف سیم دیگر هم بایستی کنار درختها باشد. آهسته ودر حالی که چشم از نگهبان برنمی‌داشتم از سربالایی بالا رفتم. نگهبان ایستاد و به‌اطراف نگاه کرد، من بلافاصله روی زمین دراز کشیدم. نور ماه زیاد بود وفکر کردم شاید مرا دیده باشد. سرانجام حرکت کرد وبه‌سمت شمال پیش رفت. اکنون

به‌صدمتری سیم رسیده بودم. روی‌شکم وخزیده راه می‌رفتم ومی کوشیدم هرطور شده خودم را برسانم وفکر می‌کردم کــه اگر گیر بیفتم همه چیــز از دست خــواهد رفت. در نتیجه پیوسته روی زمین می‌خزیدم. سرانجــام به‌کنار سیمها رسیدم. نگهبـان دوباره بــرمی‌گشت. صدای تجهیزاتش هرآن بلندتر می‌شد وبه‌من نزدیکتر مــی‌شد. سرم را بلند کــردم ببینم مرا می‌بیند یانه، ولــی از کنــارم گذشته بود. اندکی بعد سرم را دوبــاره بلند کردم، دیدم درسی متری من ایستاده است و به پیش روی خودش نگــاه می‌کند. خدا می‌داند که چقدر آنجا ایستاد. من از ترس حتی نمی‌توانستم بــه‌ساعتم نگاه کنم. سرانجام حرکت کرد ومجدداً چند قدم آن‌طرفتر ایستاد وبه‌پایین سراشیبی نگاه کرد. حتماًمیکی را دیده‌بود. فکر کردم‌که دیگر حرکت نمی‌کند. اما از جــایش جنبید و به حرکتش ادامه داد و دیگر توقف نکرد ودر لای درختان ناپدید شد.

سرم را از بالای گیاهها بلند کردم. از آن

نگهبان دیگر خبری نبود. آهسته به‌طرف سیم خزیدم. به‌کنار سیم‌رسیدم، حلقه‌های‌سیم‌را از یکدیگر جداکردم‌وحتی به‌پشت سرم‌نگاه‌نکردم چون‌اگر اومرادیده باشدنگاه‌کردن دیگر سودی ندارد. ازروی خندق گذشتم ویك پاراروی سیم بالا آوردم.

«ایست! کی آنجاست؟»

از ترس خشکم زد وخارسیم توی‌گوشتم فرو رفت. نگاه کردم کسی نبود، فهمیدم که فرمان از سوی دیگر بوده است. دراین اثنا صدای پای یك‌نفررا که می‌دوید شنیدم. در یك لحظه ترس بروجودم مستولی شد. خواستم فرار کنم، امـا فکر کـردم تامن بخواهـم از روی سیم بپرم او مـی‌تواند سر برسد ومـرا دستگیر کند. صبر کردم، یعنی جـز این چاره‌ای نداشتم. عرق از سر ورویم فـرو می‌ریخت وخشم وجودم را پر کرد. کلبهٔ جانپناه مسلسل خودمان را در حدود پنجـاه متری می‌دیدم. فکـر کردم شاید میکی توانسته باشد رد بشود.

آن مرد چندمتری من ایستـاد ودر حالی که دستش‌را روی ضامن‌تفنگ گذاشته‌بود پرسید، «چه مــی‌کنی؟» او اهل اسکـاتلند بود و هیکل درشتی داشت.

گفتم، «خواستم از میـان سیمهـا رد بشم. اجازه بدهید پـای دیگررو هم بردارم. در این وضع ناراحت هستم.»

«خیلی خوب، امـامبادا حقه‌بزنی که‌شلیك می‌کنم.»

گفتم، «من حقه نمی‌زنم.» شلنگ برداشتم ورد شدم.

پـرسید، «چرا مــی‌خواستی خــزیده وارد اردوگاه بشی؟»

جواب‌دادم، «از آنجا بی‌اجازه دررفته بودم. موضع ما آنجاست ومی‌خواستم دوبـاره به‌آنجا بروم ومجبور بودم خزیده راه برم.»

«خیلی بد کـاری کــرده‌ای و دردسر برای خودت درست کرده‌ای.»

گفتم، «ببین، بیامردانگی کن. من بی‌جهت

این کارو نکرده‌ام.»

«تو نمی‌تونی به‌من حقه بزنی. توبازداشت هستی.»

از گوشهٔ چشم دیدم که میکی داشت ازروی سیم رد مـی‌شد. در نتیجه طـوری ایستادم که نگهبان هم روی به‌روی من بـایستد ومیکی را نبیند. گفت، «حرکت نکن.»

گفتم، «بگذار برم. ما بیش‌از یک‌ماه است کـه تـوی این اردوگـاه بوده‌ایـم و بیرون هم نرفته‌ایـم.» میکی از روی سیم گـذشت. «من مـی‌خواستم یه‌نفررو ببینم و فقط از این راه می‌تونستم بـه‌دیدنش برم. حتمـاً تـازه وارد هستید، والا می‌فهمیدید من چی میگم.»

«این صحبتها بیفایده است، شاید توچترباز آلمانی باشی. یاالله بریم سرجوخه‌رو ببینیم.»

صدایی ازکنـار سیم به‌گوش رسید. میکی افتاد. نگهبان تفنگ را روی دوش گذاشت و فریاد زد، «ایست.»

میکی تازه سرپا ایستاده بود.

به‌طرف ماسر برگرداند. رنگ ازرخسارش پریده بود و حتی چشمانش را نیز تنگ کرده بود. ناگهان مثل خرگوشی که بخواهد خود را زیر بوته‌ای پنهان کند به‌طرف کلبه پا به‌فرار گذاشت. نگهبان فریاد زد، «ایست! آتش می‌کنم.»

من پریدم وگفتم، «آتش نکن، اون دوست منه. آتش نکن.»

آن‌طور که خیال می‌کردم نمی‌توانست خوب بدود. فریاد زدم، «میکی! میکی! بایست!»

به‌من نگاه کرد واشاره کردم برگردد وضمناً نگذاشتم نگهبان تیراندازی کند. میکی ایستاد ومردد مانده‌بود چه‌کند. براثراصرار من‌ناچاراً به‌سوی ما آمد. نگهبان تفنگش‌را پایین آورد و به‌من گفت، «بگو ببینم، چه‌اتفاقی افتاده؟ باز هم کس دیگه‌ای هست؟»

گفتم، «نه. ما فقط دونفر هستیم. مابرای دیدن دوستان دخترمان نرفته بودیم. ما رفته بودیم که راجع به‌جاسوسهای نازی اطلاعاتی

کسب کنیم.»

«به‌من مربوط نیست، این‌حرفو به‌سرجوخه بزنید. حرکت کنید!»

چاره‌ای نبود. امیدوار بودم که سرجوخه آدم احمقی نباشد. میکی هنوز نفس می‌زد. به‌من گفت، «چرا نگذاشتی من برم؟» گفتم، «موفق نمی‌شدی وکشته می‌شدی.»

نزدیك مقر آنها که رسیدیم، نگهبان صدا زد، «سرجوخه! سرجوخه!»

سرجوخه بیرون آمد و چشمانش را به‌هم زد وپرسید، «چه‌خبره؟»

«اینهارو روی سیم خاردار گرفتم، سرجوخه. اول این یکی بعد هم دوستش. این یکی میگه خدمهٔ توپخانه است و رفته بود اطلاعاتی راجع به‌جاسوسهای نازی بگیره.»

سرجوخه به‌ما نگاه کرد و پرسید، «اسم و شماره؟»

هردو اسم وشماره‌مان‌را به‌او دادیم. دوتا از نگهبانها را صدا زد ودستور داد مارا به

پاسدارخانه ببرند. من سینه‌ام را صاف کردم و گفتم، «ببخشید سرجوخه، اما...»

«هرچی می‌خوای به‌افسر نگهبان بگو.»

«من قبل از رفتن به‌پاسدارخانه می‌خوام گروهبانمو ببینم.»

«من خودم به‌اون خبر میدم.»

«نه، من خبر مهمی دارم باید حتماً اونو ببینم.»

«زیاد حرف نزن. آنهارو ببرید.»

فریاد زدم، «خدایا، مگه می‌خوای آلمانها بی‌خبر در فرودگاه پیاده بشن؟»

«زیاد حرف نزن. توبازداشت هستی. هرچه خواستی وهرعذر وبهانه‌ای داشتی توی پاسدارخانه بیار. یاالله، آنهارو ببرید.»

از شدت عصبانیت‌فریاد زدم، «احمق!»

«بامن اینطور حرف نزن.»

«خفه شو.» چون فریادم آمرانه بود چیزی نگفت. ادامه دادم،« اگر نگذاری من‌گروهبان لانگدون رو ببینم، مطمئن باش که زندگیت رو

روی این حماقت‌خواهی گذاشت. امروز سرصبح از هوا به فرودگاههای جنگنده حمله می‌کنند و کامیونهای نیروی هوایی که جاسوسان نازی روی آنها هستند دارند به توربی میان و مواد دودکننده میارن. الان ساعت سه و پنجاه دقیقـه است و هرآن ممکنه کامیونها سر برسند و چون باد از طرف شمال شرقی می‌وزد در شمال مـا موضع بگیرند. بعد دود سرتاسر فرودگاه رومی‌پوشونه و در پناه دود می‌تونند نیروهاشونو پیاده‌کنند و نیروی دفاعی فرودگاه‌رو در هم بکوبند.»

اورا تکان‌داده بودم. پرسید، «نیروی‌دشمن چطور می‌تونه توی دود پیاده بشه؟»

«مثل پرواز کور. باندهای پرواز رو هم با بالن مشخص می‌کنند و حتی ممکنه چراغ باخود حمل کنند. به‌همین دلیل من باید گروهبان‌رو ببینم.»

هنوز نسبت به من‌شك داشت. پرسید، «چرا افسر مسئول عملیات دفاعی رو نمی‌بینی، ها؟»

«تا اونو از خواب بیدار کنم بهش بگم که

من‌دیوونه‌نیستم‌کار ازکارگذشته‌و دیگر نمی‌شه جلوی گسترش دودها را گرفت. من فقط مـی‌ـ خواهم پنج‌دقیقه با گروهبان لانگدون صحبت کنم. مگه تقاضای نامشروعی کرده‌ام؟»

مردد مـاند. بعد گفت، «خـوب، مـانعی نداره. پس آنهارو بطرف آن کلبه ببرید.»

نیمه راه‌کلبه بودیم‌که ازطرف میدان‌صدای موتورکامیونها رو شنیدم و بلافاصلـه اولین چهار کامیون نیروی هوایی وارد شد. به‌سوی سرجوخه برگشتم و گفتم، «خودشون‌هستند.»

گفت، «من عیبی در آنهانمی‌بینم.» اماحس کردم که تحت تأثیر قرار گرفته.

به‌طرف درپشتی‌کلبه‌رفتم. دراتاق‌گروهبان طرف راست بـود. مستقیماً وارد اتـاق شدم. خوابیده بود. او را بیدار کردم. برخاست و تا مرا دید، گفت، «خدایا، هـانسون تویی؟ پس میکی کجـاست؟ تو بـه‌کدوم جهنـم‌دره رفته بودی؟»

سرجوخه به‌گروهبان گفت، «این سرباز از

گروه شماست؟»

«بله.»

«ما آنها رو در حالیکه می‌خواستند از روی سیم بپرند دستگیر کردیم.»

هود هم وارد شدگفت، «اینجا چه‌خبره؟ اوه، برگشتی؟»

من گفتم، «گروهبان لانگدون؟» گفت، «بله.»

«می‌خوام به‌هود دستور بدی که همهٔ افراد رو بلافاصله آماده کنند.»

«برای چه؟»

هود گفت، «چی داری‌میگی؟ خودت‌می‌فهمی که بافرارکردن چه‌عمل خطرناکی‌انجام داده‌ای؟ غیبت تو رو به اوجیلوی گزارش داده‌اند.»

به لانگدون‌گفتم، «وقت نباید از دست بره. صبح به فرودگاه حمله میشه. چهارکامیون مواد دود کننده رو وارد اردوگاه کرده‌اند. همین حالا وارد شدند. به زودی دود همهٔ پایگاه رو می‌پوشونه.»

لانگدون گفت، «چی داری میگی؟ تو اینواز کجا میدونی؟»

«من وایل رو دیدم که این کامیونها رو بار زد، در جایی به اسم مزرعهٔکولدهاربوز دربیشه آشداون. آنها مارو دستگیر کـــردند ولی ما دو نگهبان خودمونو کشتیم و فرارکردیم. این یکی از هفت‌تیرهایی است که از آنها گرفته‌ایم. تا بقیه حاضر میشن، من همهٔ جزئیات روبرای‌شما شرح میدم.»

لانگدون به شك افتاده بود. از هود پرسید، «چهار کامیون از برابر سنگررد شده‌اند؟»

«بله. قبل ازاینکه من‌کشیك روتحویل بدم. اما آنها کامیونهای نیروی‌هوایی بودند. مـــن شخصاً خیال‌می‌کنم‌هانسون می‌خوادبرای فرارش بهانه بتراشه. اگه به خاطر داشته باشی بعد از ورودش از موضوع نقشهٔ حمله به پایگاه کـــه نزد یك جاسوس نازی پیدا کرده است حرف‌زد و بعد با آن خلبان آلمانی حرف زد و بعد هم او را. . .»

لانگدون حرفش را قطع کرد و دستور داد، «اعلان آماده‌باش بده!»

«اما این داستان خیلی مسخره است. کامیونهای نیروی‌هوایی ومواد دود کننده...»

لانگدون گفت، «فرمان آماده باش رو صادر کن تا من حقیقت قضیه رو بعد کشف‌کنم.»

هود ناراحت‌بیرون رفت واندکی بعدصدای آماده‌باش‌برخاست وافراد برای‌گرفتن تجهیزات و پوشیدن لباس رزم به تکاپو افتادند.

لانگدون‌گفت، «حالا، ماجرارو مفصل برام تعریف کن.»

خلاصهٔ ماجرای شب وعلت آن را برایش تعریف کردم.

لانگدون پرسید، «حالا تو میگی گروه ما چکار باید بکنه؟»

جواب‌دادم، «کامیونها رو محاصره می‌کنه. هیچ‌افسری حق‌ارسال اعلان‌خطر‌برای پایگاه‌های دیگه‌نداره مگه‌اینکه این‌داستان مسخرهٔمن ثابت بشه. اگه دیدید که توی این کامیونها

چیزی نیست من هرچه به سرم بیاد اعتراض نمی‌کنم. اما می‌دونم که خالی نیستند.»

«خیلی خوب. همین کارو می‌کنیم. سرجوخه، اجازه می‌دهید من این دونفر رو تحویل بگیرم؟»

«خیلی خوب، گروهبان.»

وقتی نگهبان دیگر بیرون رفت لانگدون به سرجوخه گفت، «صبرکن سرجوخه. هانسون میگه که کامیونها باید در جایی در شمال شرق فرودگاه پارك کنند. ممکنه به همهٔ نگهبانها دستور بدید که به محض شنیدن صدای تیر چهار کامیون رو محاصره کنند؟ راننده‌ها و کارگران کامیونها لباس نیروی هوایی به تن دارند.»

«خیلی خوب گروهبان این کارو می‌کنم.»

میکی خیلی ناراحت‌و بیمناك به‌نظر می‌رسید. لانگدون گفت، «شرط می‌بندم که تو در تعقیب ستون پنجمی نرفته بودی.»

میکی هیچ نگفت. لانگدون‌گفت، «خیلی

خوب، برو تفنگت‌رو بردار.»

چشمان میکی از خوشحالی درخشید و گفت، «گروهبان، سر نیزه‌ام‌رو هم‌بردارم؟ فولادسرد. همین چیز برای این پیشرفتها خوبه.»

«خیلی خوب. نمی‌دونم این جریان چه‌ربطی با این داره. دیشب ساعت دوازده فرماندهٔ اسکادران، نایتینگل آمد وسراغ شما روگرفت. وقتی گفتم شما مفقود شده‌اید ترسناك سوار ماشین شد و رفت. همان زن هم با او بود.»

گفتم، «اون از ماجرا با خبره. اون با یکی از دوستان روزنامه نگارم تماس گرفته و ممکنه اطلاعات تازه‌ای به دست آورده باشه.»

هود آمد وگفت، «همه آماده‌اند،گروهبان.»

«خیلی خوب. پس بیا، هانسون. امیدوارم که بازی احمقانه‌ای نکرده باشیم.»

همه دور میکی جمع شده بودند ولی همینکه ما آمدیم ساکت‌شدند و به مانگاه‌کردند. لانگدون گفت، «تفنگهاتونو بردارید و هرنفر هم‌شانزده فشنگ. هانسون برگشته و خبر آورده که

دم‌صبح به فرودگاه حمله می‌کنند. چهارکامیون به فرودگاه آمده‌اند که افراد آن از ستون پنجم هستند. ما آنها رو محاصره می‌کنیم و من خودم یکی‌ازآنهارو بازرسی می‌کنم. شماموضع می‌گیرید واگه‌حرف هانسون صحیح‌بودباید سخت مواظب من باشید. میکی، چت‌وود، هلسون، و هود شما نارنجك دستی رو هم بیارید. زیر تختخواب گذاشته‌ام. یاالله، حرکت کنیم.»

هوای‌بیرون با مقایسه با تاریکی درون‌کلبه روشنتر بنظر می‌رسید. به ساعتم نگاه کردم،از چهار گذشته بود. گفتم، «شفق داره میدمه»

لانگدون از من پرسید، «قبل یا بعد از روشنایی حمله می‌کنند؟»

جواب دادم، «نمی‌دونم. فکر می‌کنم همینکه هوا نیم روشن شد. آنها هواپیماهای سرباز بر رو می‌خوان قبل ازروشنایی بیارن‌که موردحملهٔ هواپیماها قرار نگیرند.»

همینکه از برابر سنگر رد شدیم، لانگدون گفت، «هلسون، دوچرخه من آنجاست. اونو هم

بیار. چون می‌خوام اگه خبری شداز تو به‌عنوان امربر استفاده کنم.»

«خیلی خوب، جان. توپ رو هم بیارم؟»

همهٔ افراد به نحو سخریه آمیزی خندیدند. صدای خندهٔ چت‌وود وکان تقریباً از همه بلندتر بود. افرادبه‌دنبال ماراه‌افتادندوچت‌وود وکان طرفین هود راه می‌رفتند و هود باآنها حرف‌می‌زد وآن‌دو ساکت به‌حرفش گوش می‌کردند. من نمی‌دانستم راجع به‌چه صحبت می‌کردند ولی چندباری که به‌چشمان من نگاه کرد حس کردم که اگر چیزی از کامیونها کشف نکنیم روزگار من سیاه می‌شود.

به‌کنار باند فرودگاه‌که رسیدیم من‌قدمهایم را سریعتر کردم. من ولانگدون ساکت کنار یکدیگر راه می‌رفتیم. خودم احساس ناراحتی می‌کردم، زیرا ماجرای دیشب به‌رؤیا نزدیکتر بود تاحقیقت. لانگدون نیزناراحت به‌نظر می‌رسید، زیرا اگر داستان من نادرست از آب در می‌آمد او در چشم افراد گروه کوچك می‌شد و

حتی ممکن بود اورا هم‌بامن به‌محاکمه بکشانند.

از سمت شمال موضع خودمان گذشتیم. نیم راه گودالها بودیم که هود به‌ما پیوست و پرسید، «کامیونهایی‌که گفتیدکجاست؟» سؤالش خیلی معنی‌دار بود. به‌نحوی که حس کردم از او بدم می‌آید ویك احساس ناگهانی دیگرنیز دردرونم به‌حرکت درآمد. احساس بیم کردم وگفتم، «ما از پشت گودال بعدی می‌گذریم، چون ممکنه پراکنده شده باشند تابتونند همهٔ‌محوطه‌رو زیر دود بپوشانند.»

هود غرولند کرد و لانگدون نیز ناراحت شده بود. از محوطهٔ علفزار وتودهٔ کیسه‌های شنی نیزگذشتیم وازلبهٔ گودال بزرگ ردشدیم. سرانجام به‌کنار سیمی رسیدیم که از وسط سراشیبی کشیده شده بود. دونفر آنجا بودند و یك چیز استوانه‌ای را نیز دونفری حمل می‌کردند. آن‌دو لباس افراد نیروی هوایی سلطنتی برتن داشتند. من بازوی لانگدون را فشار دادم. بادیدن این منظره احساس راحتی

وحتی پیروزی کردم. آهسته گفتم، «فکرمی‌کنم بایستی یکـــی از سیلندرهـــای مواد دود کننده باشه.»

ماایستادیم. آن‌دو نفر کمافی‌السابق مشغول بردن آن سیلندر بودند. بقیهٔ افراد نیز پشت‌سر مـــا خـــزیدند. لانگدون گفت، «خیلـــی خوب، هانسون، تو تفنگ‌رو همین‌جا بگذار و بامن بیا وبقیـــه هـــم روی علفهـــا دراز بکشند وازسر جایشان تکان نخورند.»

لانگدون ومن به‌تنهائی پیش رفتیم. اندکی که پیشتر رفتیم مقدار زیادتری از سیم پدیدار شد. دونفر دیگـــر از افراد نیروی هوایی بایك سیلندر دیگر آمدند وسرانجام توانستیم یکـــی از کامیونهای نیروی هوایی را ببینیم. چهار نفر سیلندرها را از کامیون پیـــاده می‌کردند. یکی ازنگهبانان به‌تفنگش تکیه‌زده بود وبه‌آنها نگاه می‌کرد.

لانگدون گفت، «تاهمینجا کـــافیه. تااینجا معلوم شد که تو راست میگی.»

برگشتیم. من پرسیدم، «مقصودت ازاین‌که گفتی، تااینجا، چی بود؟»

گفت، «خوب، من‌باید خودم‌رو قانع کنم که آیا درحقیقت این‌کاری‌رو که‌می‌کنند همونه‌که قصدش‌رو داشته‌اند یانه.»

«ولی تو حتماً حرف منو باور کرده‌ای؟»

«بله. اما ممکنه اشتباه هم کرده باشی. خدا می‌دونه. ولی ممکنه که آنهـا از افراد نیروی هوایی سلطنتی باشند ودستور داشته باشند این سیلندرهـارو اینجـا بگـذارنـد. مقصودم‌رو فهمیدی؟»

پرسیدم، «پس می‌خوای چکار کنی؟»

«باید بکوشیم و بابلوف‌زدن کاری کنیم که دستشونو رو کنند.»

به‌سایرین پیوستیم. لانگدون گفت، «هرچه زودتر آهسته ودر حـال خمیده به‌طرف جـاده برید.»

من تفنگم‌را برداشتم وبه‌دنبالش راه‌افتادم. همینکـه سیمهـا از نظـر نـاپدید شد شروع

به‌دویدن کرد و بعداز اینکه سیصد متر دویدیم لانگدون ایستـــاد. وقتی همهٔ افراد گروه جمع شدند، لانگدون گفت، «یه‌کامیون نیروی هوایی زیر پای مـــا توقف کـــرده. شما همه در یك خط به‌فاصلهٔ بیست متری پراکنده بشید. مقصودم اینه که بعد به‌جلو حرکت کنیم. همینکه به‌جایی رسیدید که کامیون‌رو خوب دیدید، بخوابید و خزیده و بـــدون اینکه دیده بشید حرکت کنید و در حالت نیم دایره دور کامیون قرار بگیرید. یعنی دوجنـــاح‌رو پر کنید. البته نباید بیش از دویست متر باکامیون فاصله داشته باشید. بعد من خودم تنهـــا جلو میرم. شما حق تیراندازی ندارید مگر اینکه یـــاخودم دستور بدم یـــاآنها تیراندازی‌کنند. اگـــه من دستور دادم یاآنهـــا تیراندازی کردند من‌دلم می‌خواد که کامیون‌رو بلافاصله تصرف کنید. زیرا اینها آمده‌اند که در کـــار تصرف فرودگـــاه به‌دشمن کمك کنند. فهمیدید؟ خیلی خوب، به‌دو متفرق شوید.»

همینکه افراد گروه به‌شکل نیم‌دایره متفرق

شدند، لانگدون دستش‌را تکان‌داد و پیش‌رفت. لانگدون، هود و من در یك خط بودیم. میکی در بیست متری طرف چپ و هلسون هم‌طرف راست ما بودند. خط ما مثل یك خط پیاده‌نظام پیش رفت تا‌به‌جایی رسیدیم که کامیون را دیدیم و کاملا مشرف برآن ایستادیم و بعد خزیده‌پیش رفتیم ودر حدود صدمتری کامیون توقف‌کردیم.

لانگدون به‌ساعتش نگاه کرد و گفت، «حرکتمان پنج دقیقه طول کشید، حالا من‌میرم ببینم چه می‌کنند؟»

من گفتم، «این کار خودکشی است. اگه آنهارو مجبور کنی دستشونو رو کنند کشته میشی. آنها نمی‌خوان وقتشون‌رو باسؤال و پرسش تلف کنند.»

«اقلا در راه یك هدف کشته میشم.»

گفتم، «بگذار برم. این کار به‌من بستگی داره.»

گفت، «نه، این قسمتش‌رو باید من انجام بدم. تو به‌اندازهٔ کافی کرده‌ای.» لحن صحبتش

آمرانه بود.

«خیلی خوب، پس موقع صحبت طوری بایست که مانع تیراندازی من نباشی.»

«متشکرم.» برخاست و از سراشیبی پایین رفت. اندکی بعد به‌کنار کامیون رسید. یکی از افراد که لباس گروهبانی نیروی هوایی به‌تن داشت از پشت کامیون بیرون پرید. لانگدون خودش را طوری کنار کشید که پناه‌آن مرد قرار نگیرد. من بلافاصله تفنگم را پرکردم و روی دوشم گذاشتم. البته این کار لازم نبود، چون آن مرد مسلح نبود. هود به‌من گفت، «مواظب باش تفنگت درنره، چون خدمت سربازی تورا از اتهام قتل مبری نمی‌کنه.»

جواب ندادم. نگهبان حرکت کرده بود و لانگدون تنها بود. دونفر از روی کامیون به‌او نگاه می‌کردند. فکر کردم کاش دوربین باخودم آورده بودم. لانگدون سرش‌را به‌سوی ما حرکت داد وآن نیرو هوایی به‌بالا نگاه کرد. در این‌اثنا وضع ناگهان تغییر کرد. آن مرد بلافاصله یك

هفت‌تیر خودکار ازجیبش بیرون آورد. انگشتم بی‌اراده روی ماشه فشار آورد. لانگدون آهسته به‌طرف کامیون رفت ولی آن‌مرد از جایش تکان نخورد. من پشت اورا نشانه گرفتم وروی ماشه فشار دادم. البته‌قصدکشتنش‌رانداشتم. آن مرد بلافاصله درغلتید. تفنگ‌را مجدداً پرکردم و آماده‌نگه داشتم. لانگدون لحظه‌ای مردد ایستاد. آن دو مردکه پشت کامیون بودند به‌فرمانده‌شان نگاه کردند و آن‌دو که سلیندر را حمل می‌کردند ایستادند. اما بعد مثل عروسکهای خیمه‌شب بازی تکان خوردند. آنها که کنار سیم بودند، سیلندرهارا رهاکردند وبه‌طرف کامیون فرار کردند. آن‌دونفر که در پشت کامیون بودند رفتندتو وباتفنگ برگشتند. دونفردیگر نیز باتفنگ آمدند.

لانگدون نیز نزدیك سراشیبی رسیده بود و به‌سرعت وکج ومعوج می‌دوید. من وهود تیراندازی را شروع کردیم. یکی از افرادی‌که روی کامیون بود باسر در غلتید. یکی دیگر

ناپدید شد. من به‌سوی چهـــار نفر که در امتداد خط سیم مـــی‌آمدند تیراندازی کـــردم، ولـــی توانستند خودشان را به‌کامیون برسانند.

هود گفت، «پشت رل کامیون نشسته‌اند.»
آتش تیراندازی از کنار کامیون دیده شد. مـــا همه به‌همان‌طرف تیراندازی کردیم. نمی‌دانم کسی‌را کشتیم یا نه، ولی‌تیراندازی آنهامتوقف شد. لانگدون خودش را به‌ما رساند و کنار مـــا نشست. از او پرسیدم، «حالا چه‌باید کرد؟»

لانگدون نفس‌زنان گفت، «یك نفر امربر بفرست. هلسون!»

«بله، گروهبان.»

«بادوچرخه به‌موضع خودمان برو وبه‌ستاد عملیات تلفن کن و مـــاجرارو به‌آنهـــا بگو. ما کمکی می‌خواهیم تـــا این کامیونهارو از کـــار بیندازیم. بگـــو آژیر حمله بـــزنند و پستهای دفـــاعی‌رو احضار کنند. و بگو برای یك حملهٔ هوایی که‌تانیم ساعت‌دیگه صورت می‌گیره آماده بشن. خیلی خوب؟»

«خیلی‌خوب.» بلافاصله روی دوچرخه پرید و رفت.

هود گفت، «آن زرهپوش که‌کنارستاد پایگاه پارك کرده چطوره؟ این عرابه باب این کاره.»

«راست گفتی، هلسون، بعد از آن‌هم به‌ستاد پایگاه برو و به‌بچه‌های هوایی بگو عرابه‌رو بیارن.»

گفت، «خیلی خوب» ودر هوای تیرهٔ تپه ناپدید شد.

هود گفت، «تفنگهای برنورا درآورده‌اند.» و تیراندازی کرد ویکی ازآنها در غلتید. من هم تفنگم را برداشتم وشلیك کردم. هنوز از پشت کامیون تیراندازی می‌کردند. لانگدون فریاد زد، «آتش نکنید.» راهی جز این نبود. چون مهمات ما داشت تمام می‌شد و می‌بایستی تاآمدن نیروی کمکی چندتایی را نگه داریم. لانگدون به‌بازویم زد و گفت، «نگاه کن، نگهبانها دارند میان.» دونفر در حالی که سرنیزه‌هارا زده بودند می‌آمدند وعده‌ای دیگر

نیز به‌ردیف از سراشیبی پایین می‌آمدند.

ناگهان نسبت به آن بیچارگانی که پشت کامیون بودند احساس ترحم‌کردم. آنها هم مثل ما به وظیفهٔ خودشان عمل می‌کردند. و هیچ امیدی هم برایشان باقی نمانده بود، مگراینکه حملهٔ هوایی فوری شروع شود. به ساعتم نگاه کردم ساعت چهار و بیست دقیقه بود. ناراحت شدم. سه‌کامیون دیگر هم مانده بود و با وجودی که ازچند سیلندری‌که بیرون آورده بودندکاری ساخته نبود، ولی از سیلندرهای دیگر برای ایجاددود می‌توانستند استفاده‌کنند. به‌لانگدون گفتم، «تصمیمی هم باید برای کامیونهای دیگه بگیریم.»

گفت، «آره‌اماچکار کنیم؟ عرابهٔ زرهپوش تنها وسیله‌ای است‌که می‌تونه از پس آنها بربیاد.»

«اما ممکنه دیر بشه.»

«بله، اما از دست ما چی ساخته است؟ باید منتظر بمونیم.»

همه جا در سکوت فرو رفت، سکوتی‌که قبل ازوزش توفان بود. این سکوت چقدر طول می‌کشد؟ من آن یونکرسهای غول پیکر را در نظر مجسم می‌کردم‌که از لای دود افراد خاکستری پوششان را به‌زمین می‌ریختند. سکوت با صدای شلیك یك تفنگ برنو شکسته شد. آنها به‌سوی صف نگهبانان تیراندازی‌می‌کردند. به‌لانگدون گفتم، «خدای من. بوفورها! با شمارهٔ پنج از پایین سراشیبی می‌تونیم یکی ازاین‌کامیونهارو از بین ببریم.»

گفت، «به‌خداکه راست گفتی. هود، فرماندهی رو به تو دادم. من و هانسون به موضع شمارهٔ پنج میریم.»

صدای هود بلند شد، «به مسیح قسم موفق نمیشید.»

هردو روی زمین خزیده رفتیم. در این لحظه دیدم که میکی برخاست ودیوانه‌وار از سراشیبی به‌طرف‌پایین دوید. تفنگش که‌سرنیزه به‌آن زده بود روی دوشش تاب می‌خورد.

آهسته به‌خودم گفتم، «این دیوانهٔ احمق می‌خواد چه بکنه؟»

تفنگ برنو شلیك کرد، ولی به‌سوی صف نگهبانان. البته میکی را دیر دیدند و وقتی که به‌سوی او تیراندازی کردند او پای شیب ودر حدود سی متری کامیون رسیده بود. لحظه‌ای ایستاد، بازویش را مثل نارنجك اندازها بالاگرفت وچیزی را درهوا پرت‌کرد. در همان لحظه برنو شلیك‌کرد ومیکی تلوتلو خورد. معلوم بود که خوب نشانه‌گرفته بود، چون زیر کامیون انفجار روی داد وچند تکه از تخته‌های کامیون به‌هوا پرید. بعد از انفجار سکوت حکمفرما شد ودود از کامیون بیرون‌زد. نخست فکر کردم‌کامیون آتش‌گرفته است، ولی بعد پی بردم‌که سیلندرها براثر انفجار ترکیده ودارند دود پراکنده می‌کنند. میکی برخاست و به‌طرف کامیون رفت. یکی از افراد تلوتلو خوران از پشت کامیون آمد وخواست که وارد کامیون بشود ولی میکی به‌او رسید.ودرهمان

آن برق‌سرنیزه درخشید وآن‌مرد به‌زمین افتاد.
بعد میکی در لای دودها می‌کوشید سرنیزه‌اش
را ازشکم آن‌نگونبخت بیرون بیاورد. باد دودها
را به‌طرف ما می‌آورد.

لانگدون گفت، «بلند شو بریم به‌طـرف
بوفورها.»

ازسربالایی بالارفتیم وبه‌طرف شمال تپه
راه‌افتادیم. ازلانگدون پرسیدم که‌چه‌شد که‌آن
مرد به‌روی اوهفت‌تیر کشید. او گفت، «گفت
کـه وینتون بـه‌اون دستور داده، چـون می‌-
خواسته‌اند دودرو به‌عنوان وسیلـۀ دفاع ضد
هوایی به‌کار ببرند. از اون خواستم متن‌دستور
رو به‌من نشون بده. گفت شفاهـی به‌او دستور
داده‌اند گفتـم سیلندرهـارو به‌توی کـامیون
برگردانند وبه‌ستادبروند ودستورکتبی بگیرند.
وقتی دید من مشکوك شده‌ام واصرار دارم کـه
نگذارم سیلندرهارو بیرون بیاره، دستشو رو
کرد.»

اکنون نزدیك سنگر شمـارۀ پنج رسیده

بودیم. لولهٔ استوانه‌ای توپ بوفور از روی کیسه‌های شن سرکشیده بود وافراد کلاهخود به‌سر توی جانپناه حرکت می‌کردند. وقتی ما به‌کنار سنگر رسیدیم گروهبان مسئول باتلفن صحبت می‌کرد. نگهبان بلافاصله لانگدون را شناخت واجازه‌دادبه‌سنگر واردشویم. لانگدون گفت، «گروهبان‌گست،» کسی جواب نداد. لانگدون روی او خم شد وبه‌شانه‌اش زد. گروهبان سربرگرداند وگفت، «ساکت. خیلی مهمه. فکر می‌کنند که‌سرصبح حملهٔ هوایی شروع میشه.» لانگدون گفت، «می‌دونم. یکی از افراد من اینو به‌ستاد خبر داده. گوشی‌رو بگذار یه‌دقیقه گوش‌کن.»

گست گوشی را به‌مسؤل آتش داد وگفت، «مقصودت چیه، یکی از افراد تو؟ چه‌خبره؟ از آنجا صدای تیراندازی...»

«آره، ما بودیم.» لانگدون حرفش‌را قطع کرد و موقعیت را به‌طور خلاصه برایش‌تشریح کرد.

وقتی که به‌او گفتم که ما آمده‌ایم تااو با مسلسل بوفور به‌دو تا از کامیونهای نیروی هوایی تیراندازی کند، گروهبان گست گفت، «من بدون اجازهٔ افسر نمی‌تونم این‌کارو بکنم. یعنی‌من از کجا می‌تونم بفهمم که اینها کامیونهای‌نیروی هوایی هستند؟»

لانگدون گفت، «خیلی خوب، دستور بده کیسه‌های شن‌رو بردارند تابتونیم کامیونهارو ببینیم ومن هم موضوع‌را بهتر تشریح کنم.»

تاما اورا متقاعد کردیم نیمی از جانپناه برداشته شده بود. البته اگر دود غلیظی را که از آن کامیون برمی‌خاست ندیده بود متقاعد نمی‌شد، ودر حقیقت حق‌داشت. سرانجام گفت، «خیلی خوب، توپ‌حاضر به‌آتش! هدف، کامیون نیروی هوایی. عمودی صفر. ضلعی هم صفر. نواخت را روی مسلسل بگذارید، نشانه‌گیری کنید، «آتش!»

سنگر از صدای گلوله‌های پی درپی لرزید. گلوله‌های رسام مثل نارنجهای آتشین به‌دنبال

یکدیگر می‌رفتند و به هدف می‌خوردند. کامیون با پنج گلوله به آتش کشیده شد ودود از آن برخاست ودود به‌طرف دامنهٔ تپه خزیدن گرفت.

گست باهیجان گفت، «لانگدون، به‌خدا راست گفتی. دود داره بلند میشه.»

لانگدون گفت، «به‌آن‌کامیون هم تیراندازی کنید. تایك لحظهٔ دیگه‌دود مارو دربر می‌گیره.»

لولهٔ توپ به‌طرف چپ چرخید. چند کیسهٔ دیگر برداشتند. دود مرتب پخش می‌شد. دود تپه‌را دربر گرفته بود. یك لحظه بعد مسلسل بانگ برداشت. چند گلوله آتش شد وسرانجام یکی از آنها هدف را درهم کوبید. گست دستور آتش‌بس داد. من گفتم، «عالی بود. فقط یه‌کامیون دیگه باقی مونده‌که زرهپوش ازعهدهٔ آن برمیاد.»

لانگدون گفت، «به‌شرطی که‌بتونه توی‌این دود راه پیدا کنه.»

من گفتم، «مانعی نداره. یه‌کامیون نمی‌ـ تونه زیاد دود راه بیندازه.»

گفت، «فرض کنیم حالا بیان. فرودگاه از دود پوشیده میشه ودفاع زمینی مشکل میشه.»

من گفتم، «مانعی نداره، نمی‌تونند پیاده بشن. فراموش نکن‌که‌آنها به‌بالن احتیاج دارند که‌محل باندهارو به‌آنها‌نشان‌بده. ضمناً آنهارو هنوز نیاورده‌اند. آنها را طبق یك‌برنامهٔ معین به‌کار می‌اندازند و ممکنه این کارو تامدتی به‌عقب بیندازند. ما یك‌ربع ساعت دیگه وقت داریم و بقیهٔ فرودگاههارو هم باید خبردار کنیم.»

در این لحظه صدای بلندگو شنیده شد، «لطفاً توجه کنید، لطفاً توجه کنید! خبر شروع حمله! خبر شروع حمله! نیروی دفاعی آماده شود. مسلسلهای ضد هوایی گلوله‌گذاری کنند وهمهٔ‌کارکنان اردوگاه ماسك بپوشند.» اندکی بعد گفت، «اسکادرانهای تایگر وپرستو آماده پرواز باشند.»

من گفتم، «خدارو شکر که هلسون تونسته آنهارو قانع کنه.»

تلفن زنگ زد. گروهبــان گست گوشی را برداشت. بعــد دستش را روی کپسول گــوشی گذاشت و به‌ما گفت، «فرماندهی توربی است. میگه کی اطلاع کافی از حقیقت امر داره.»

لانگدون گفت، «من با او صحبت می‌کنم.»

گوشی‌را برداشت و گفت، «من گــروهبان لانگدون هستم، قربــان. موضوع از این قرار است: نقشه‌ای درکــار بود که‌سر صبح در پناه پرده‌ای از دود در پایگاه نیرو پیاده کنند. چهار کامیون نیروی هوایی در حدود ساعت سه‌و پنجاه وارد اردوگاه شدند و همگی سیلندرهــای مواد دودکننده بــار داشتند وافراد ستون پنجم کــه لباس نیروی هوایی پوشیده بودند آنهارو می‌روندند. سرباز هانسون که در گروه من خدمت مــی‌کنه تعداد زیــادی از کــامیونهای نیروی هوایی‌رو در گودال شنی بیشه آشداون دیده و آقای وایل‌هم رهبری این‌عده‌رو عهده‌دار بوده. بله، آقای وایل. چهار کامیونی که‌وارد توربی شده بودنــد همه‌جــا پخش شده بودنــد، یعنی

روبه‌باد. یکی از آنهارو واحد من و دوتارو هم مسلسل بوفور ازبین برده. بله، قربان. تا آنجایی که ما می‌دونیم دود از آنها برمی‌خیزه. گاز هم ما وهم نیروی دشمن‌رو می‌پوشونه. نه، بابالنهایی که توی باند به‌هوا می‌کنند آنهارو برای نشستن هدایت می‌کنند. درهرصورت، آخرین آنها باید در انتهای شمالی فرودگاه باشه. باد، شمالشرقی است. بله، آن امربری که‌به‌شما اطلاع داد رفته زرهپوش بیاره. شما هم می‌آیید، قربان؟ خیلی خوب. من درسنگر شمارهٔ پنج‌منتظر هستم. ممکنه‌شما به‌همهٔ‌فرودگاههای حدود جنوب شرقی اعلام خطر کنید؟ بله، خیلی وقت نمونده. خیلی خوب، قربان. من میام.»

گوشی را گذاشت. لانگدون به‌من گفت، «به‌تمام فرودگاه اعلام خطر می‌کنه.»

پرسیدم، «وینتون به‌اینجا میاد؟»

«بله، وافسر دفاع زمینی هم میاد.»

گست گفت، «مگه شما دونفر ماسك نمی‌ـ زنید؟» همهٔ افرادش ماسك زده بودند. دود توی

سنگر می پیچید. من ناگهان دستپاچه شدم و ترس
برمن مستولی شد چون دیدم که ماسك را همراه
نیاورده‌ام. لانگدون دستش را تکان داد تا به من
بفهماندکه‌کاری بکنم.دود همه جا رادر برمی‌—
گرفت ومن می‌ترسیدم خفه بشوم. من فکر می‌—
کردم که ساعت عمل نزدیك است و چــه. بسا
بدون وجود پردهٔ دود بخواهند نیرو پیاده کنند.
اگر پیاده شوند، قتل‌و عام شروع خواهد شد. اما
من مطمئن نبودم. لانگدون به من‌گفت، «تا می‌—
تونیم راه‌رو ببینیم بهتره ازاینجا خارج بشیم.
وینتون نمی‌تــونه توی‌این‌دود مارو پیــداکنه.
بهتر است ما بریم توی جاده منتظر بمونیم تــا
بیاد.»

دوداز کامیون شمالی ما بطرف تپه بالا می‌—
رفت وبه‌صورت ابرغلیظ‌روی‌فرودگاه رامی‌—
گرفت. ما هنوز به سر جاده نرسیده بودیم که دو
چراغ از لای دودها درخشید. نخست فکر کردم
زرهپوش است، اما بعد معلوم شد یك اتوموبیل
کورسی است. وقتی نــزدیك شد، نــایتینگل را

شناختیم. سه نفر توی‌آن بود. آنها را به علت پوشیدن ماسك نمی‌شناختم. دونفری که جلو نشسته بودندلباس نیروی هوایی برتن داشتند ولی‌آنکه پشت نشسته بود غیرنظامی بود. آن دونفرکه‌جلو نشسته بودندماسك‌از چهره برداشتندآنها را شناختیم.

نایتینگل پشت‌فرمان‌بود وماریون هم‌کنارش نشسته بود. ماریون با لحنی آرام گفت، «باری کجا بودی؟» فکر کردم که با چشمانش مرا سرزنش می‌کند، اما لحظه‌ای بعدلبخندی شیرین بر لبانش نقش بست. لحظهٔ هیجان‌انگیزی بود. قلبم فشرده شد و ازخوشحالی وهیجان به تپش افتاد. در زندگی در یك چنین لحظات ناپایداری قلب می‌تپد ودرد می‌گیرد، دردی شرین و لذتبخش. جنگ آنرا بزرگتر می‌کند، زیرا انسان‌نمی‌تواند چنین لحظه‌ای راازدست ندهد. باور کنید می‌توانستم آنقدر بایستم و به مو و صورت و هیکل او نگاه‌کنم تا نیروبرها برسند. ولی آن غیر نظامی فرصت را از دستم‌گرفت و

گفت، «باری؟ ناکس این چه الم شنگه‌ای که‌راه انداختی؟»

نگاهم را ازماریون بر داشتم و آن‌غیر نظامی هم ماسکش‌را ازچهره برداشته‌بود. بیلی‌ترنت بود. پرسیدم،«تو اینجا چکار می‌کنی؟» نایتینگل گفت، «من نزدیك ردهیل‌فرود اجباری‌کردم و وقتی آمدم دیدم منتظرم ایستاده است. هرکار کرده بود نتونسته بود وینتون‌رو ببینه.»

ماریون گفت، «ثابت کرده که وایل جاسوسه.»

پرسیدم، «بیل، تو از کجا فهمیدی؟»

«چون‌اون‌اصلا وایل نیست. وایل راآخرین بار درسال ۱۹۳۶ در اردوگاه‌داخاو دیده‌اند، یعنی دو سال بعد از اینکه این وایل کتابدار به انگلستان آمده.»

پرسیدم، «بله، اماتو چطور فهمیدی؟»

«وقتی پیغام تو به من رسید من کوشیدم که سابقهٔ وایل رو پیدا کنم. جزئیات خانوادهٔ اونو به دست آوردم اما همهٔخویشان اون‌مرده بودند.

من بزحمت تونستم کمی از سوابق قبل از ۱۹۳۴ اونو به دست بیارم. نومیدانه از دوستان فراری و پناهنده‌ام پرسیدم ودر میان‌آنها مردی بودکه از داخاو فرار کرده بود. اون می‌گفت‌که دوسال با وایل در آن اردوگاه بوده. من حرفش روباور کردم چون تاریخ زندگی وایل روبرام شرح داد که با آنچه که خودم به دست آورده بودم مطابقت می‌کرد. اون گفت موقع فرارش، وایل هنوز آنجا بوده و سل گرفته بود.»

جان نایتینگل گفت، «من وینتون رو واداشتم که ترنت‌روببینه. این خبر برایش تکان‌دهنده بود. وایل‌آدم فعالی است وبه‌فرماندهی‌جنگده‌ها در تعیین‌تاکتیکها بسیارکمك‌کرده. یك نگهبان فرستادند که اونو برای بازرسی بیارن، ولی او اردوگاه‌را ترك کرده بود. من ترسیدم. من آنچه روکه توبه‌من‌گفته بودی‌به وینتون‌گفتم. اومنو فرستاده‌که تو رو ببرم‌پیش‌او. نیمه‌شب‌گذشته بودوتو هم‌نبودی. میس‌شلدون دردایرهٔ عملیات کشیك داشت و به من گفت که توبه کدام یك از

کولدهاربور رفته‌ای؟»

ماریون گفت، «و ما به آنجا رفتیم و خانه خرابه‌ای را با پیرمرد مهربانی دیدیم. اما شما آنجا نبودید. او گفت که به دو سرباز غذا داده بود. ما برگشتیم. و به دایرهٔ عملیات رفتیم و این قضیه روی داد و وینتون با گروهبان شما صحبت‌کرد. باری، چه به سرت آمد؟ حتماً چیزی کشف کرده‌ای، اینطور نیست؟»

آنچه راکه دیده بودم به‌طورخلاصه برایشان شرح دادم و چگونگی توطئه را هم گفتم. و تازه داشتم داستان انهدام سه‌کامیون رابرایشان‌می‌گفتم که زرهپوش با سه اتوموبیل نیروی هوایی آمد. لانگدون پیش آمد و دست تکان داد. کنار ما نگه داشتند. وینتون از اتوموبیل خودش و سرگردکومینزی و اوجیلوی‌از اتوموبیل دیگر پیاده شدند. لانگدون‌پیش آمدو سلام داد و وضعیت‌رابه آنهاگزارش داد. بعد فرماندهٔ عملیات رویش‌را به‌طرف‌یك ستون توپخانه‌که کنارزرهپوش ایستاده بودکرد وگفت، «راس،

در قسمت شمالی حصار سیمی یك‌کامیون‌نیروی هوایی‌هست‌که باید سعی‌کنیدآن رو بدون عیب تصرف‌کنید. می‌خواهم‌که‌افراد آن‌را هم دستگیر کنید. من‌در دایرهٔ عملیات هستم.»

«خیلی خوب‌قربان.» درزرهپوش به هم‌خورد و خود رو به حرکت در آمد.

وینتون رویش را بطرف من برگـــرداند و گفت، «کار خوبی کردی، هانسون. من اونـــو فراموش نخواهم‌کرد. مایلم‌که که با من باشی. گروهبان لانگدون،افراد رابه موضع‌برگردانید و توپ رو حاضر کنید. مرکز عملیات توپخانه شما رو مرتب در جریان خواهد گذاشت.»

«بله، قربان.»

وقتی لانگدون رفت، وینتون سرش‌را برای من تکان داد و با یکدیگر به سوی اتوموبیل او رفتیم. یك‌پارا روی‌گلگیر گذاشت‌و به اوجیلوی گفت، «آقای اوجیلوی ممکنه سری به مواضع بزنید و دستورات دفاعی رو به آنها بدهید. با اتوموبیل کومینز بروید. خیلی خـــوب؟ موفـــق

باشید. هانسون، سوار شو.»

من کنارش نشستم و اتوموبیل به‌حرکت افتاد. دود به ما نزدیك شده بود و ما نیم‌دایره دور فرودگاه گشتیم و به در ستاد عملیات رسیدیم. وینتون اتوموبیل را با سرعت می‌راند و مرتب از من چیزی می‌پرسید. وقتی به محل ستاد عملیات رسیدیم ساکت شد. مسئولیت بزرگی به عهده داشت و او از بار مسئولیتی که بر عهده داشت آگاه بود. مردی بود خونسرد و کارش را بدون سروصدا و جاروجنجال اداره می‌کرد. من احساس می‌کردم که از او خوشم می‌آید. همینکه وارد ستاد عملیات شد دستور داد دو هواپیمای هوریکین با دود پر شوند. و به یك امر بر موتورسوار هم دستور داد به برج هواشناسی برود و دو بالن از آنها بگیرد. بعد گفت، «در بلندگو اعلام کنید که گاز تمام شده است.»

صدای بلندگو درمحوطه بلند شد و اعلام کرد که گاز برطرف شده است و می‌توانند

ماسکها را از صورت بر دارند. اتاق در وهلهٔ
اول خیلی آشفته به نظر می‌رسید و عده‌ای دختر
کنار دستگاههای تلفن نشسته بودند وافسران و
زنان نیروی هوایی در آنجا می‌لولیدند. همه‌چیز
روی یك میز متمرکز شده بود که نقشهٔ جنوب شرقی
انگلستان و دریای مانش روی آن گسترده
بودند. من ماریون را کنار دستم یافتم.
بازوی مرا نشگون گرفت و برق هیجان در
چشمانش درخشید و گفت، «اینها همه از
توست. این نمایش رو تو راه انداختی.
امیدوارم درست عمل بشه.» پرسیدم، «نایتینگل
کجاست؟»

«رفت که تا چند دقیقهٔ دیگه با اسکادرانش
پرواز کنه.»

پرسیدم، «ترنت کجاست؟»

«اونو دم در ورودی جا گذاشتم. قراره برای
ورود به اینجا اجازه بگیره.» یك بار دیگر بازویم
را نشگون گرفت و به طرف دستگاه تلفن رفت.

من تنها و پکر ایستادم. حس می‌کردم که با

این لباسهای رزمی کثیف و گل‌آلود جای من اینجا نیست. دلم می‌خواست من هم با اسکادران می‌رفتم و می‌جنگیدم. دلم نمی‌خواست عاطل و باطل اینجا بایستم. اما ناگهان آن حس تنهایی از من دور شد و خودم را در قالب یك روزنامه نگار یافتم و خودم را مغرور و مفتخر حس کردم. یکی از زنان نیروی هوایی به‌طرف وینتون آمد و گفت، «راس گزارش میده که کامیون رو بی‌عیب دستگیر کرده‌اند، قربان. هفت نفر رو هم اسیر کرده‌اند.»

«خوب. بگو کامیون و زندانیها رو بلافاصله به اینجا بیارن.»

چه زحمتهایی که وایل متحمل شد تا نیروهای آلمانی بتوانند در توربی فرودآیند و چگونه آن کامیونها را بارگیری نمود و فرستاد. او آرام و مطمئن کار می‌کرد، و حق هم داشت. اما بخت با او ناسازگاری کرد و اکنون دستگیر می‌شد و به عنوان جاسوس تیرباران می‌شد. البته وینتون شخصاً در محکمه حضور خواهد داشت.

تلفنها زنگ می‌زد و زنان مسئول دستگاه

مرتب یادداشت می‌کردند و با فلشها روی نقشه علامتگذاری می‌کردند. همه متوجه جنوب شرق بودند. هریك ازاین علامتگذاریها نشانهٔ حرکت دستجات هواپیماهای دشمن بود که به سوی انگلستان پرواز می‌کردند، دستجات سی‌تایی، چهل‌تایی و خلاصه من تاسیصدوچهل‌تا رادیدم. وینتون دستور داد که در بلندگو اعلام کنند که هر دو اسکادران بلافاصله پرواز کنند. در این اثنا یکی اززنان تلفنچی اطلاع دادکه چند دستهٔ بزرگ از هواپیماهای دشمن از جنوب شرقی نزدیك می‌شوند و گویا هواپیماهای سربازبر هستند ودر ارتفاع پانزده تابیست هزار پایی پرواز می‌کنند. دستور و عناصر آتش به توپخانه‌ها داده شد.

افسر توپخانه، راس، وارد اتاق شد و مستقیماً به‌سوی وینتون رفت و آهسته باهم صحبت کردند. ناگهان فرمانده گفت، «بالن؟ باچراغ؟ در سرباند سبز و انتهای باند قرمز؟»

«نه، قربان، چراغ قرمز وسفید.»

«پس به شما تیراندازی نکرد؟»

«نـــه قربـــان، خیلی سخت صدمـــه دیده و ترسیده.»

«بالنها در چه‌ارتفاعی قرار گرفته‌اند؟»

«نمی‌دونم، قربان. از او نپرسیدم.»

وینتون به‌من گفت، «هانسون، تو ارتفـــاع بالنهارو می‌دونی؟»

«وایل گفت، پنجاه پا، قربان.»

«خوب، یعنی پنجاه‌پا بالاتر ازدود. به‌بالنها و چراغهـــا تیراندازی کنید. چراغ سبز روی آشیانه‌هـــای شرقـــی است وسفید روی دروازه. بالنهارو در هشتاد پـــایی هوا کنید. می‌توانید این کارو در عرض پنج دقیقه انجام بدید؟»

«بله، قربان.»

«خیلـــی خوب. دستور میدم پـــردهٔ دودی‌رو بگسترند. بالنهارو فوری بالا کنید.»

«چشم، قربان.»

وینتون به‌طرف دستگاه مرکزی تلفن رفته‌و به‌یکی از زنها گفت، «شمارهٔ دورو بگیر. هلو،

مارستون؟ آن دو هواپیمای هوریکین بادود آماده شده‌اند؟ بگو فوراً پرواز کنند و دود را روی کنار آشیانه شرقی تاکنارهٔ شمالی فرودگاه بگسترند. دودها را از سی‌پا کمتر رها نکنند و تادستور نرسیده یادودها تمام نشده دست ازکار نکشند. خیلی خوب؟ بگو فوری پرواز کنند.»

چند نفراز افسران پیاده دور وینتون جمع شده بودند واو آهسته به‌آنها دستوری داد که من چند کلمه‌ای بیشتر نشنیدم. حمله اکنون صورت حقیقت به‌خود گرفته بود و جنگنده‌ها به‌فرودگاه نزدیك می‌شدند. یکی از افسران به‌طرف دستگاهی که کنار من بود آمد وگفت، «به‌توپخانه خبر بدهید که دوهوریکین دارند دود پخش می‌کنند و فقط به‌هواپیماهای دشمن که می‌نشینند تیراندازی کنند وبه‌هواپیمایی که سقوط می‌کنه تیراندازی نکنند. بازماندگان‌رو گروه دفاع زمینی از بین می‌برند.»

هنوز او صحبتش را تمام نکرده بود که

بشی.»

گفتم، «به‌شرطی که اجازهٔ چاپشو بدن؟»
روی دوچرخه پریدم و به‌طرف موضع خودمان رفتم. ماه ناپدید شده بود وفرودگاه خاکستری‌ـ رنگ و سرد دیده می‌شد. سربازان باتفنگهای آماده همه‌جا ایستاده بودند و همه انتظار می‌ـ کشیدند. یکی ازهواپیماهای هوریکین به‌پرواز در آمد و نوار سیاه از پشت سرش به‌صورت پرده‌ای غلیظ همه‌جا را فرا گرفت. در کنار آشیانه‌ای که به‌ستاد عملیات نزدیك بود افراد مشغول بالا کردن بالن بودند. زیر آن بالن چراغ قرمز نصب شده بود. وقتی من از کنار آشیانه رد شدم، بالن توی هوا آویزان شده بود. هوا به‌علت گسترش دود تاریك شده بود و دود آنقدر پایین بود که فکر می‌کردم می‌توانم آن‌را با دست لمس‌کنم. هواپیمای دوم نیز در همین موقع پرواز کرد ودودافشانی را آغاز کرد.

وقتی وارد سنگر خودمان شدم به‌سختی توانستم لانگدون، چت‌وود، هود و فولر را

ببینم. میکی وکان آنجا نبودند. از لانگدون پرسیدم، «چه به‌سر میکی آمده؟ مگه اون...» گفت، «نه. گلوله توی شانه‌اش ومچ دستش خورده بود. اونو به درمانگاه فرستادیم.» پرسیدم، «پس کان کجاست؟»

«مرد. اون هم دنبال میکی رفت وگلوله به شکمش خورد.»

جز این چیزی نگفت. خودم توانستم فکر کنم چگونه مرده است وعملیات جنگی او را در نظر مجسم‌کردم. بیچاره‌ها! سکوت‌سنگین باغرش هواپیمای هوریکین که روی سر ما گذشت درهم شکست. هود از من پرسید، «این همه دود برای چیه؟»

می‌خواستم علتش را برای او شرح دهم که بلندگو اعلان کرد، «حملهٔ دسته‌جمعی وآغاز حمله. دو دستهٔ بزرگ از هواپیماهای سربازبر از جنوب شرق به‌طرف فرودگاه میان.»

تلفن زنگ زد. لانگدون گوشی را برداشت و بعد که‌گوشی را گذاشت گفت، «اکثراً

هواپیماهای یونکرس هستند. ارتفاعشان هشت هزارپاست وارتفاع‌رو دارندکم می‌کنندوحدود پنجاه‌تا از آنها خیال فرود آمدن دارند.»

چت‌وود گفت، «خدایا! پنجاه‌تا!»

همه ساکت شدند. اندکی بعد هود گفت، «ما چطور می‌تونیم توی این پردهٔ دود به‌آنها تیراندازی‌کنیم؟ ما حتی کلبهٔ‌کنار دستی خودمون‌رو نمی‌تونیم ببینیم.»

جواب‌دادم، «فعلا لازم نیست‌شما تیراندازی کنید. مقصود اینه که آنها به‌آشیانه‌ها برخورد کنند.» وبعد گفتم که با بالاکردن این بالنها ما آنهارا گمراه می‌کنیم.

هود مصرانه گفت، «بله. اما آمدیم‌و آنها توانستند سالم به‌زمین بنشینند؟»

تلفن زنگ زد. شانه‌ام را بالا انداختم. نمی‌دانستم چه‌جواب بدهم. خودم هم ناراحت بودم. لانگدون گوشی را گذاشت وگفت، «این هم جواب به‌سؤال شما. همینکه فرود آمدند نورافکنها روی آنها متمرکز میشن.»

چت‌وودگفت، «این‌کار شکارو رم نمیده؟»
لانگدون مردد گفت، «چرا؟ شاید آنها فکر کنند که این دودرو جاسوسهاشون هوا کرده‌اند و درنتیجه بخوان اونو پاك کنند.»
فولر گفت، «گوش کنید!»
تا یك ثانیه فقط صدای هواپیماهای هوریکین خودمان را می‌شنیدم ولی اکنون صداهای دیگر هم می‌شنیدم. یك هوریکین دیگر از روی سر ما گذشت. فهمیدم که آن‌لحظه فرا رسیده است.
صدای غرش موتور هواپیما فزونی یافت. وصدای فریاد مسلسلها بلندشد. دلم می‌خواست بتوانم پردهٔ دود را بشکافم و به‌مصاف روی سرم نگاه کنم. تیراندازی بیشتر شد و غرش هواپیماها فضارا پر کرد. صدای بلندگو مجدداً بلند شد، «لطفاً توجه کنید، لطفاً توجه کنید! هواپیماهای سربازبر دشمن برای نشستن دور می‌زنند، مسیر آنها از شمال به‌جنوب است. بچه‌ها، خوب از آنها پذیرایی کنید.»

صـــدای غرش کرکنندهٔ آنها در همـــهٔ فضای فرودگاه و در همه جانب پیچیده شده بود. ما فقط صدا می‌شنیدیم و هیچ چیز را نمی‌دیدیم. صدای یکی از هواپیماها واضحتر شنیده می‌شد، یعنی صدا از طرف شمال به‌گوش مـــی‌رسید. لانگدون‌گفت،«خیلی خوب، فیوز نیم. حـــاضر به آتش!»

نورافکن ستاد عملیات روشن شد. نـــورآن مثل‌نور ماه زیر ابری می‌نمود. صدای موتور یك هواپیما نزدیکتر و بلندتر شد و بعـــد از روی سر ماگذشت.گویا می‌خواست راهش را در میان دودها پیداکند. بعد ناگهان چرخها و تنه‌آن زیر دود نمایان شد و لحظه‌ای بعدکه یك عمر طول‌کشید همه هواپیما را دیدیم‌که مثل پروانه‌ای غول پیکر به سوی نورافکن فـــرود می‌آمد. بعد مستقیم به طرف‌آشیانه شماره ب رفت ولی خلبان دیر به وجود تله پی برد و در میان‌دود رو به‌روی ساختمان‌آشیانه‌قرارگرفت. دور موتورآن زیادترشد،گویی می‌خواست اوج

بگیرد، ولی دیر شده بــود و بــه سقف‌آشیانه تصادف‌کرد. هواپیمای بعدی نیز داشت می‌آمد و پشت سر اولی و در همان مسیر می‌رفت. در این احوال بلندگو اعلام‌کرد، «نیروی دفاعــی در جنوب آشیانهٔ ب راه خروج را باآتش سدکنند.»

اندکی بعد هواپیما سررسید و خلبان بی‌ـ آنکه بتواندآشیانه را ببیند، درآن فــرو رفت و بالش مچاله شد و بلافاصله چون‌آهن پاره روی زمین پخش شد. چند نفر تلوتلو خــوران ازآن بیرون‌آمدند ولی رگبار مسلسل همه را همانجا روی زمین خواباند.

ناگهان هوا روشنتر شد و دودی‌کــه روی سرمان قرارگرفته بود تنکتر شد. یك یونکرس ۵۲ دیگرداشت می‌آمد. روی سرما صدای رگبار مسلسل قطع نمی‌شد و جنگنده‌هــا شیرجه می‌ـ رفتند، می‌چرخیدند واوج می‌گرفتند. نورکمی بــر سنگر مــا تــابید و در شرق‌آسمان روشنی آفتاب نمودار شد. ولــی‌آنقدر نبودکه بتوانــد مصاف روی سرمان را بــه وضوح نمایان سازد.

دودها می‌غلتیدند و برطرف می‌شدند. در جهت شرق یك دوجین هواپیما یونکرس دایره‌وار پرواز می‌کردند و در یك خط وکاملا پشت سرهم حرکت می‌کردند. لانگدون به بازویم زد وگفت، «نگاه‌کن!»

به طرف باند فرودگاه چرخیدم. باد با سرعت دودها را جمع می‌کرد و با خود می‌برد ولی هنوز حدود دو سوم فرودگاه در زیر پردهٔ دود پوشیده شده بود و شعاع نورافکن در برابر روشنایی روز نوری ضعیف به نظر می‌رسید. یك هواپیمای سربازبر دیگر زیر دودها نمایان شد و غرش موتورهایش سنگر ما را به لرزه در انداخت. چون زودتر از سایرین‌آمده بود توانسته بودآشیانه را ببیند. موتورها غرید ولی اوج نگرفت و در عوض سرعت‌آن زیادتر شد، چرخید و باآشیانه تصادف‌کرد. همهٔ این منظره غیر حقیقی به نظر می‌رسید،گویا به عوض جنگ نمایش می‌دادند. دود چون سدی محکم بین ماکه در روشنایی روز بودیم و بین

هواپیماها وآشیانه‌هاکه درتاریکی مصنوعی دود فرو رفته بودند و فقط نور مصنوعی نورافکن آنجا را روشن می‌کرد حائل شده بود.

این هواپیما هم مثل سایر هواپیماها درهم کوبیده‌شد و براثر انفجارشعله‌های آتش و حلقه‌های‌دود به‌هوا پرید. درعرض یك دقیقه‌آتش به آشیانه نیز سرایت کرد. فکر کردم صدای فریاد و نالهٔ افرادآن را شنیدم و حس‌کردم‌که اکنون درمیان جهنمی سوزان‌بامرگی وحشتناك دست به‌گریبان هستند. من ناراحت شده بودم. زیرا هنوز به‌کشتار بیرحمانهٔ جنگ عادت نکرده بودم و در ضمن این را هم می‌دانستم‌که همین افرادآمده بودند تا همهٔ ما را نابودکنند. با وجود این فکری‌کردم‌که من مسئول‌مرگ‌آنها هستم.

هواپیمای بعدی نیز سررسید وازدیدن‌آتش وحشتزده شد، سرعت موتور را زیادترکرد وبه سوی ماآمد. لانگدون فریادکشید، «هواپیما،» توپچیها فریاد زدند، «بالا، بالا،» و در این اثنا

لانگدون دستورآتش داد. گلوله از دهانهٔ توپ بیرون پرید و بلافاصله منفجر شد. لانگدون برد را خوب حساب‌کرده بود، گلوله درست روی هواپیما منفجر شده بود. هواپیما از بدنه به دو نیم شد. افراد از توی‌آن بیرون پرت شدند و خود هواپیما در میان درختان سقوط کرد. دود اکنون عقب رفته بود و همهٔ فرودگاه دیده می‌شد ولی چون ابر روی‌کنارهٔ جنوبی غربی فرودگاه خوابیده بود. آفتاب طلوع‌کرده بود و ابرهای روی سر ما به رنگ سرخ رنگ‌آمیزی شده بودند. هواپیماهای غول پیکر یونکرس ۵۲ روی فرودگاه دورمی‌زدند ومانند لاشخورها در انتظار مرگ دشمن بودند و جنگنده‌ها نیز همچون زنبورهای نر بین‌آنها می‌لولیدند.

دیگر چه می‌خواهند بکنند؟ خدا را شکر می‌کردم‌که به جای بمب سرباز داشتند. من فکر می‌کردم حال‌که می‌بینند نقشه‌شان با عدم موفقیت روبه‌رو شده است بر می‌گردند. نمی‌دانستم درگرفتن تصمیم مردد مانده‌اند یامنتظر

بودند اتفاقی رخ بدهد.

ولی شك و تردید ما زیاد طول نکشید. حدود بیست هواپیمای جنگندهٔ آلمانی که به صورت دسته بندی بالای مصاف پرواز می‌کردند شیرجه رفتند. لانگدون که با دوربین به آسمان نگاه می‌کرد اولین کسی بود که به ما خبر داد. لانگدون و من به نیت آنها پی بردیم. لانگدون فریاد زد، «استتار کنید.» و ما زیر یك جانپناه درازکش کردیم. لانگدون نیز کنار ما نشست و سرش را از روی جانپناه بالا آورد تا بتواند حوادث بیرون را ببیند. صدای رگبار مسلسل بلند شد و یك هواپیمای مسراشمیت ۱۰۹ از روی سرمان رد شد. مسلسلهای بوفور سنگر شمالی ما هوا را قرق کرده بودند و از طرف دیگر فرودگاه نیز صدای حمله مشابه برخاست.

صدای موتور یك جنگندهٔ آلمانی دیگر برخاست و بعد از آن صدای رگبار مسلسل. چند رگبار توی گودال خورد و کیسه‌های شنی را سوراخ کرد. یکی از کیسه‌های شن روی سرم

افتاد و شن سراپایم را پوشاند. هواپیما از روی سرمان گذشت. صدای توپ و مسلسل از همه جانب فرودگاه بر می‌خاست و برآشفتگی نبرد می‌افزود. لانگدون فریاد زد، «گلوله برسانید، شمارهٔ شش بایستد و بقیه استتارکنند.»

من از روی لبهٔ جانپناه نگاه‌کردم، دیدم یك هواپیمای سربازبر می‌خواهد بنشیند.

«فیوزیك، آتش!»ولی معلوم شدکه ما و یك مسلسل سه اینچ دیگر درآن واحد تیراندازی کرده بودیم. هواپیما در غلتید و من درست موقع ریختن شرانپل سرم را دزدیدم و خدا را شکرکه‌کسی صدمه ندید. این عمل سه بار تکرار شد و هر بار یك هواپیما سرنگون شد. بار چهارم من افتادم و ردکشته شد. بلاح هم در بار سوم‌گلوله خورد و یك‌گلوله هم به پای فولر اصابت‌کرد. سه هواپیمای سه‌موتوره از طرف شمال پیدا شدند. نخست فکر کردیم مسراشمیت ۱۱۰ هستند، ولی لانگدون فریاد زد، «بلانهایم هستند.» درست می‌گفت. بلانهایم بودندکه ب

خط: استاد حسین تهرانی

تذهیب: محمد طاهر تقی

لیتوگرافی: نگاپس

چاپ: سازمان چاپ هنر



نشر سفیر تلفن: ۶۶۹۴۲۵